چشم انداز

چرا "چشم انداز"؟ (ناصر پاکدامن)ـ توسعه و دموکراسی (سامی نایر)ـ آغاز جنبش کمونیستی درخراسان (تورج اتابکی)ـ پرسه (ا.پرویز)ـ جزرومد (بهروز آذر)ـ بن بست (محسن یلفانی)ـ پنج شعر (اسماعیل خوئی)ـ دوشعر (سعید یوسف) غربت نامه (هوشنگ هیرکانی) ـ چادری باگلهای ریزمینا (نسرین اتحاد) ـ کتاب، سانسور و....

تابستان ۱۳۶۵

چشم‌انداز

در این شماره:

چرا "چشم‌انداز"؟	ناصر پاکدامن	۱
پرسه در دیار غریب	ا. پرویز	۹
جزرومد	بهروز آذر	۲۲
سن بست	محسن یلفانی	۳۱
پنج شعر	اسماعیل خوئی	۴۸
دو شعر	سعید یوسف	۵۴
غربت‌نامه (شعر)	هوشنگ هیرکانی	۵۷
نظری به رویدادهای انقلاب ایران تا قیام تبریز	ناصر پاکدامن	۶۱
دگردیسی سیاست کمونیستهای خراسان در نخستین سالهای ۱۳۰۰	تورج اتابکی	۹۴
درباره‌ٔ دولت، توسعه و دموکراسی در جهان سوم	سامی ناپر ترجمه‌ٔ ب. مازیار	۱۰۷
چادری با گلهای ریز مینا	نسرین اتحاد	۱۱۸
گزارشها (کتاب، چاپ و سانسور. لعنت‌آباد)		۱۲۶

چرا "چشم‌انداز" ؟

ناصر پاکدامن

"گاهنامه" ای دیگر! چرا و چه نیازی ؟

از نخستین گفتگوها برای فراهم‌آوردن این گاهنامه بیش از یکسال می‌گذرد. با دوستانی که به‌گفت وشنود نشستیم همه بر ضرورت کار تکیه کردند و هریک سخنی گفت و راهی نشان داد و با وعدهٔ یاریها به دلگرمیها افزود.

انگیزهٔ نخست نیازی بود به فراهم‌آوردن "فضایی" برای بحث و گفتگو از آنچه بر ما گذشته است و می‌گذرد. فضایی برای آنانکه در ایرانند و هم برای آنانکه در بیرون از ایران در تلاش و کوشش و مبارزه‌اند. و از این رهگذر ادای دینی شده باشد در راه نگهداشت و رواج فرهنگ ایران.

اکنون در برداشتن این گام نخست، بکوشیم تا از پرسشهایی که نشریهٔ تازه به همراه می‌آورد سخن بگوئیم.

درچه مسیری گام برمی‌داریم؟

"چشم‌انداز" به شعارهای اصلی انقلاب، استقلال و آزادی، باور دارد. چرا که این شعارها نه از آسمان نازل شدند نه برکسی وحی آمد بلکه همچون هر برابرنهاده‌ای از بطن نظام آریامهری پیدایی گرفت، نظامی پرداخته و برکشیدهٔ دیگران و اکنون ناتوان گرفتار آمده در چنبره‌ای از گستاخیها، زبونیها و تضادها. این نظام می‌بایست درهم فرو می‌ریخت. و درهم فروریخته شد. این نه زائیدهٔ اوراد و ادعیه اینان بود و نه آفریدهٔ میل و تصمیم آنان. حاصل خواست و اراده مردمان بود. نه بیش و نه کم. انقلاب محتوم بود و با قاطعیت، خشونت و قطعیت هر امر محتومی فرا رسید و طومار کهنه را درهم پیچید تا جامعه‌ای دیگر بسازد.

ایران "ولایت فقیه"، ایران انقلاب نیست، ایران دینسالاران است.

باید پذیرفت که آن انقلاب که می‌خواست ایرانی دیگر بسازد شکست خورده است. چرا؟ چه شد و اکنون چه باید کرد؟

"چشم انداز" مجالی است در پاسخیابی به این پرسشها. روشن است که شرط اصلی موفقیت در این مهم، به نقد کشیدن گذشته‌ها و گفته‌ها و کرده‌هاست. تا به نقد آنچه شده ننشینیم کار ما ن بیحاصل خواهد ماند. سلاح "چشم انداز" سلاح نقد است.

استقلال یعنی عزم به بودن. نخست بودن و سپس با دیگران بودن و نه، همچون دیگران شدن. هیچکس رسالت رهایی دیگران را ندارد و هر جامعه خود باید به رفع دشواریها همت کند. استقلال، دگرآزاری نیست. نفی وطرد دیگران نیست. استقلال "غرب" یا "شرق" ستیزی نیست. استقلال، خودبودن است و از دیدگاه "خود" برجهان نگریستن و با جهان و در جهان بودن. استقلال یعنی نفی "الگو" و "سرمشق"، یعنی نفی تقلید و مرجع تقلید، یعنی نفی فرهنگ استعماری که براساس تقلید و انقیاد و اطاعت کورکورانه استوار است. انقلاب ایران، چنین استقلال طلبانه بود و این استقلال طلبی، امروزین است زیرا که لازمهٔ استعمارزدایی است. پس پاسخی به نیازهای امروز جامعه است و نقطهٔ آغازین بریدن با دوران استعمارزدگی و فرهنگ تقلیدی آن.

"چشم انداز" به این شعار اصلی انقلاب ایران باور دارد و ایران را این چنین مستقل می‌خواهد.

در انقلاب ایران، استقلال به همراه "آزادی" برزبانها می‌آمد. انقلاب ایران، مردمان را آزاد و در آزادی می‌خواست. اکنون آنچه در ایران می‌گذرد، هزارها فرسنگ از این سخن به دور است. دستاورد نظام ولایت فقیه در همهٔ مقولات استبداد و خودکامگی آنچنان است که به یاری کلمات و اصطلاحات معمول و متداول توصیف پذیر نیست. خودسری که حد اعلای استبداد است بر سراسر جلوه‌های حیات اجتماعی ایران سایه افکنده است. آزادی، این هدف دیگر انقلاب، نخستین قربانی نظام ولایت فقیه بود.

"چشم انداز" به این شعار انقلاب ارج می‌نهد و ایران را سراسر "آزادی" می‌خواهد. پیرامون دو محور "آزادی" و "استقلال" مسائل فراوانی طرح می‌شود، از ضرورت گرفته تا صورت و محتوای این هر دو در کشوری از جهان سوم. صفحات "چشم انداز" به بحث از این مسائل توجه خاص دارد.

اما رویا رویی با مسائل ایران امروز تنها با وفاداری به انقلاب و به ارزشهای اصلی آن ناممکن است. بیش از این باید.

برخورد با اقتصاد جهانی، جامعهٔ ایران را همانند دیگر جوامع جهان سوم، در اعماق خود با بحران روبرو کرد. انقیاد استعماری سراسر جامعه را به

پرسش کشید و از این پس تردید و شک بر همه چیز چیرگی گرفت و جامعه در برخورد با استعمار جهانی ، محور مختصات خود را گم کرد. در ایران هم "بحران هویت" پدید آمد. همه کس خود باخته از خود می‌پرسید: چیستم؟ کیستم؟ به کجا می‌روم؟ "از کجا آمده‌ام و آمدنم بهر چه بود؟". اگر فرهنگ را در معنای اعم خود چگونگی نظم یابی سراسر واقعیت روزمره یک جامعه بدانیم این سراسر فرهنگ جامعه بود که به این طریق دستخوش بحران می‌شد. نظام آریامهری، همچون همهٔ دست پروردگان ودست آموزان ، آرزوی تقلید ربابان خود را داشت و به کلام دیگر حل این "بحران هویت" را در تقلید از دیگری می‌دید و در بهترین حالات این "تا مغز استخوان دیگری شدن" را به چاشنی "ایرانیت" نیز می‌آراست . انقلاب ایران، از جمله برانداختن این فرهنگ استعماری را هدف داشت .

شکست نیروهای انقلابی از آنجا آغاز شد که به شعارهای اصلی و هدفهای عمدهٔ انقلاب باور نداشتند. برخی آزادی را تجمل اغنیا می‌دانستند و تریاق مستمندان . برخی دیگر در جهان بینی دوگانهٔ خود ، استقلال را نمی‌فهمیدند و بالاخره بسیاری طرد استعمار را تنها در بعد اقتصادی آن می‌دیدند و از پرداختن به فرهنگ استعماری غافل می‌ماندند و حال آنکه مبارزهٔ ضد استعماری، بی این مایه فطیر بود چرا که این فرهنگ بود که با الگوها و انگاره‌های خود همچنان بر رفتار ، کردار و پندار شهروندان حکومت می‌کرد. این میان عجیب نیست اگر پیروزی کسانی را شد که به پایبندی به این خواستها تظاهر کردند: در معجون جمهوری اسلامی/ولایت فقیه ، استناد به تشیع و اسلام ، حکایت از نوعی "اصالت" می‌کرد که هم می‌توانست از طرد فرهنگ آریامهری نشانه‌ای باشد و هم از رد فرهنگ استعماری . آن شعار کذایی نیز که دست رد به سینهٔ "غرب" و "شرق" می‌زد طنین استقلال داشت و آزادی هم در ولایت فقیه از همه جا بیشتر بود چرا که حتی انتخاب مرجع تقلید در کمال آزادی صورت می‌گرفت!

اما تشکیل جمهوری اسلامی و پیروزی اصحاب ولایت فقیه در واقع شکست انقلاب بود چرا که آنچه ایشان عرضه می‌دارند جز مسخ ارزشهای انقلاب چیزی دیگر نیست .

انقلاب فرهنگ استعماری، این فرهنگ مبتنی بر تقلید را مطرود می‌خواست و پدید آمدن آدمیانی را می‌جست که دیگر نقش خود را در ترجمه و نقل تعبد انه و بازگوی طوطی‌وار کلام و رفتار دیگران خلاصه ندانند بلکه به اندیشه بنشینند و دشواریها و نیازهای خود را چاره جویند و همچون آحاد هر جامعهٔ مستقل، اگر از فرهنگ دیگران هم خوشه چینی می‌کنند نه به منظور تقلید و به عنوان سرمشق ، بلکه به خاطر تلفیق و تطبیق و ابداع اصیل باشد. فرهنگ ولایت فقیه ، فرهنگ تعبد و اطاعت و تقلید است . این فرهنگ شهروندان را

مقلدانی می‌دانند مکلف به تکلیف شرعی ، مطیع اوامر امام و مجری امیال و فرامین او. درچنین فرهنگی ، هیچکس آزاد نیست و همه کس عملهٔ دین است ودرقیدوبند اطاعت وتقلیدگرفتار. ظاهر این است که مقلدخود "آزادانه" مرجع خودرا برمی‌گزینند. اگرهم‌چنین باشد باید دادورشدکه این گزینش "آزاد"، لحظهٔ وداع با دنیای اختیار و آزادی و سلام بر دنیای تعبد و انقیاد است چراکه اطاعت وتقلیدکورکورانه را به دنبال می‌آورد: مقلد با این گزینش، خودرا درتشخیص خوب از بد، درست از نادرست، سره از ناسره، صلاح از ناصلاح ناتوان دانسته است و به نیازخودبه راهنما و رهبرو مرجع اعتراف کرده است. دررابطهٔ میان مرجع ومقلد آزادی وجودندارد هرچه هست از سویی دستوراست وتعیین تکلیف و ازسوی دیگراطاعت وانجام تکلیف. اما نظام ولایت‌فقیه به مقلدان مختار بسنده نمی‌کندچراکه همه شهروندان رامقلدانی کوروبی اراده می‌داندواز این طریق ، تداوم فرهنگ تقلیدی استعمارزدگان را تامین می‌کند. فرهنگ ولایت فقیه ، روایت دیگری است از فرهنگ استعماری و وجوه شبه آن با فرهنگ آریامهری بیهوده ویا ازسرتصادف نیست.

ولایت فقیه خودرا مبشردورانی دیگرمی‌داندکه خصیصهٔ اصلی آن دینسالاری است: حاکمان می‌خواهندتا همهٔ وجوه زندگی جامعه را براساس برداشت خوداز دین وبرپایهٔ اعتقادات دینی خود (تشیع اثنی‌عشری) سازمان دهند. درتاریخ ایران ، این نخستین باراست که روحانیت مستقیما قدرت را به دست گرفته است ودیگربه مشاورومشیرخلیفه وحاکم وسلطان بودن قناعت نداردوراسا اعمال قدرت می‌کندتا جامعهٔ آرمانی خودرا بنیان نهد وبه این منظور می‌کوشدتا همچون سرب مذاب ،یکایک روزنه‌های کاروراندیشه وزندگی را با لعاب شرعی خودبپوشاند. همه چیزرا درخودگرفتن وبرهمه چیزدست یافتن ، اینست خصیصهٔ مهم استبداد ولایت فقیه. خمینی خوداین خصیصه را ازوجوه تمایز اصلی حکومتهای اسلامی والهی می‌داند: "حکومت اسلام وسایرادیان الهی مثل حکومتهای مادی نیست. حکومتهای مادی... فقط متکفل نظم مملکت خودشان هستندامافرادجامعه درجوف خانهٔ خودهرکاری بخواهندانجام‌دهند، در صورتیکه مضربه حال حکومت ونظام مملکت نباشد ،می‌توانندانجام‌بدهند..... اسلام وحکومتهای الهی اینطورنیستند... به تمام‌شئون انسان ازمرتبه و درجه پائین تاهردرجه‌ای که بالابرودسروکاردارند. برای هرکس درهرجا ودر هرحال که هست احکام دارند... مثلا گرکسی بخواهددرخانه‌اش خلافی مرتکب شودحکومت اسلامی ... می‌گویدنبایداین کاررابکنی و... احکام وحدودی که مقررات روی‌موازین ، دربارهٔ اش اجرا می‌کند. اسلام نسبت به تمام‌شئون مادی ومعنوی انسان حکم‌دارد." (سخنرانی درنجف ،۱۳۵۶/۷/۶). حاکمان

امروز ایران ، نه تنها مجریان این احکام نند بلکه هرکدام خود حکم می‌گذارند و به میل وذوق وهوس خود این احکام را تفسیر می‌کنند و به کار می‌بندند تا سلطه وسیطرهٔ "شرع" را بر "عرف" استوار دارند. در اجرای این مقصود، روحانیت ولایت فقیه از همهٔ تسهیلات ودستاوردهای فنی وعلمی تمدن جدید نیز برخوردار است وبه یاری این همه، با هرآنچه رنگ دین به خود ندارد به نبردی سهمگین پرداخته است. پیکار "شرع" و "عرف"، و "دین" و "نادین"، پیکار دینسالاران ولایت فقیه است. "چشم انداز" از این پیکار کناره نمی‌گیرد چرا که هستی امروز وفردای ایران وایرانیان به سرنوشت این پیکار وابسته است.

نظام خودکامهٔ ولایت فقیه، ایران وایرانی ستیز است وهمهٔ آنچه را با هویت فرهنگی وملی مردم ایران پیوند دارد دشمن می‌شناسد. ایران گهوارهٔ فرهنگی جهانی است که نه در سنگ نبشتهٔ کورش خلاصه می‌شود ونه در آیات فلان کتاب آسمانی. این فرهنگ حاصل زندگی وکار وتلاش مردم ایران است، در گفتگوی با دیگران ودرخوشه‌چینی از دیگران با رورو برومند شده است. "چشم انداز" با دینسالاری درستیز است وپاسداری از فرهنگ ایران را وظیفهٔ خود می‌داند.

فرهنگ ولایت فقیه، جهان را از فسق وفجور وفحشاء آکنده می‌بیند واز همین روجزخود را غوطه‌ور در فساد می‌داند ومستحق سرکوب وریشه‌کنی ونابودی. شرط نخستین پایه‌ریزی مدینهٔ فاضلهٔ "قسط اسلامی"، نابودی دیگران یعنی پاک کردن زمین از لوث وجود مفسدان است. در جهان محصور در فساد ولایت فقیه، شهروندان، اگر هم غرق در فساد نباشند، هردم در معرض چنین خطری هستند واز اینروست که هرلحظه به ارشاد وتنبیه نیازمندند. سرکوب خصیصهٔ ضروری جامعهٔ ولایت فقیه است. این جامعه شهروندانی می‌خواهد همه عملهٔ دین، آمران به معروف ونا هیان از منکر، تا شاید از این طریق آحاد امت را از ارتکاب معاصی کبیره وصغیره واز سقوط در منجلاب فساد بازدارد. فرهنگ ولایت فقیه، فرهنگ "صراط مستقیم" و "نجاح" و "رستگاری" است. پس ضمن اینکه به دیگران نیازی ندارد وخودکفاست رسالت آن دارد که همه را با "امر به معروف" و "نهی از منکر" و "این کن وآن مکن" به راه راست دعوت کند. در مدینهٔ فاضلهٔ ولایت فقیه، همه کس کارگزار سانسور وممیزی می‌گردد وآنهم نه تنها ممیزی وسانسور گفتن یا نوشتن بلکه ممیزی وسانسور همه چیز وهمه جا ودرهمه حال. درچنین فضایی که مرز زندگی خصوصی وعمومی را نمی‌شناسد و همه کس را در معرض تباهی می‌بیند، هرشهروند هم مست است وهم محتسب، هم جاسوس وهم خبرچین، هم خطاکار وهم خطاشناس وهم قاضی وهم مجرم. واین یعنی همواره در مظان تهمت زیستن وسلطهٔ یکپارچهٔ خودکامگی برهمه چیز. چنین

است بستر اصلی فرهنگ خودکامهٔ ولایت فقیه، فرهنگ امر به معروف ونهی از منکر، فرهنگ تعمیم‌سرکوب و ممیزی‌وسانسور برسراسرزندگی. "چشم‌انداز"، براندا ختن این چنین فرهنگی را می‌طلبد.

ممیزی وسانسور آن زمان پیروز است که به‌خودسانسوری انجامیده باشد. یعنی آنجا که شهروندان، ازهراس سرکوب، دیگرشوندودیگرگویند، خود ممیزخودگردندوهریک دردرون خود، درخواب وبیداری، خودرا ممیزی کنند. این کمال پیروزی نظام‌ممیزی است: هراس بردلها نشاندن، کردارها، پندارها، رفتارها را به‌زنجیرکشاندن، پنهانکارشدن، درآشکارونهان دوگانه‌بودن، "این‌جلوه" درمحراب و منبرکردن و "آن‌کاردیگر" را به خلوت گذاشتن، راستی را "فتنه‌انگیز" دیدن ودر "دروغ مصلحت‌آمیز" زیستن. هردم‌ازهراس فقیه‌وحاکم‌شرع‌ومحتسب به‌تزویرورزیا پناه‌بردن،تقیه کردن. فرهنگ ولایت فقیه‌همچون هرفرهنگ استبدادی، فرهنگ تزویرورزیا وتقیه‌است. براساس این تقیه‌یا خودسانسوری است که‌جامعه‌وشهروندانش به‌سوی دوگانگی شخصیت رانده می‌شوند. همه‌کس دوگانه‌است ودرشخویتی متفادزندگی می‌کند، کژمی‌شودومژ، سرازپانمی‌شناسدوخودرا "نیمی‌زترکستان" و "نیمی زفرغانه" می‌داندوبا این اضمحلال هویت یگانه‌است که به‌افتخار شهروندی ناکجاآبادولایت فقیه‌درمی‌آیدوبه‌خیل امت‌حزب‌الله می‌پیوندد: امتی توبه‌کارکه‌کفارهٔ گناهان پنهان خودرا با اعلام‌پرهیاهوی‌سرسپردگی آشکاربه "امام" می‌پردازد. این فرهنگ، جامعه‌را به‌نابودی‌می‌کشاند.

تاریخ ناظرنابودی فرهنگها بوده‌است. اگرمی‌خواهیم‌نابودنشویم بایدبراندازی جمهوری اسلامی را درهمه‌ابعادخودهدف‌گیریم. وبعدفرهنگی این جمهوری کم‌اهمیت‌ترین آنها نیست.

هیچ‌فرهنگی مگردرگفتگوبا دیگران تنومندوبارورنمی‌شود. ازدیگران دانستن وجهان رانگریستن، شرط زیستن فرهنگهاست. "چشم‌انداز"خودرا چشم‌اندازی برفرهنگهای جهان می‌خواهدکه‌ایرانی بودن‌ازجهانی‌بودن‌جدانیست.

انقلاب‌ایران، درجهانی غرقه‌دربحران رویداد. این آفرینندهٔ بحرانها، خودآفریدهٔ جهانی دربحران بود. بحرانی که‌بحران همه‌الگوها وانگاره‌هاست. راه‌حلهای "معجزآسا" همه‌دربن‌بست‌ناتوانیهای خوداسیر مانده‌اندودرتب‌بازبینیها وبازسازیها می‌سوزند. فضای "فردا های روشن"و پرامید را بیکاری، تورم‌وکسادی گرفته‌است. "جامعهٔ رفاه" به‌فقروفاقه‌و فسادخوگرفته‌است. گدایی به‌عنوان شیوهٔ امرارمعاش، دیگردرانحصار جوامع جهان سوم‌نیست. اقتصادجهانی اکنون می‌پذیردکه‌گداآفرین است. بحران‌این اقتصاد، اکنون سالهای پایانی دومین دههٔ عمرخودرا می‌گذراند

وهمه نشانه‌ها حکایت از آن می‌کندکه هنوز از پایان کار بدوریم. این بحران بیسابقه وهمه‌گیر، بی‌نظمی‌های "نظم‌جهانی" را هرلحظه آشکارتر می‌کند و شاهدان فریاد برمی‌آورندکه جهان درکنار پرتگاه است. بحران از "افول خدایان" حکایت می‌کند. دیگرهیچ قدرتی سلطهٔ بیچون وچرا برصحنهٔ گیتی ندارد. پیشرفتهای فنی چهرهٔ جهان را دگرگون می‌سازد. این دگرگونیها به کجا می‌انجامد؟ با توجه به اینکه افزایشهای متوالی قیمت نفت خام از آثار تبعی بحران اقتصاد جهانی بود اغراق نیست اگرگفته شودکه هم اکنون در کشورهای نفتی نتایج گوناگون بحران به‌صورتهای مختلف نمایان است. بدون این افزایشهای ناگهانی درآمد، در ایران نیز هرگز تضادها و بن‌بستهای نظام آریامهری به این تندی پخته نمی‌شد و به انفجار نمی‌انجامید. آثار این دوران بحرانی برایران چه خواهدبود؟ کشور ما درجهان دگرگونه فردا چه خواهدشد؟

زمان بحران، زمانهٔ اضطراب، نگرانی ودلهره است. همه کس از نشناختهٔ ناآشنایی که می‌آید می‌هراسد وبیمناک است. درجامعه‌ای از نوع جامعهٔ ما، این اضطرابها ونگرانیها، بس عمیقتر است چراکه در اینجا بحران جهانی با آن بحران فرهنگی می‌آمیزد و هم‌سو می‌شود. اما گذار از امروز به فردا مگر با رویارویی با مسایل زمانه امکانپذیر نیست. نگرانی، دلهره و اضطراب چاشنی هرتلاش و مبارزه است. مبارزه زندگی است و فرهنگ مبارزه، فرهنگ زندگی است. "چشم‌انداز" خود را درچشم‌اندازی بر فردا می‌خواهد. "چشم‌انداز" مبارزه‌ای برای فرداست. مبارزه‌ای از هم اکنون تا آن زمان.

"چشم‌انداز" در این مبارزه گام نهاده است و در این معنی، منادی فرهنگ مبارزه است. فرهنگ مبارزه، فرهنگ "مظلوم‌نمایی"، "فرهنگ شیون وناله وعزا"، "فرهنگ شهیدپروری" نیست. فرهنگ مبارزه، مبارزه را به خاطر مبارزه نمی‌خواهد. چراکه مبارزه به‌خودی خود حقانیتی را به همراه نمی‌آورد. حقانیت مبارزه، از حقانیت هدفهای مبارزه، از پایبندی به این هدفها و از حقانیت وسائل مبارزه ریشه می‌گیرد. فرهنگ مبارزه، مبارزهٔ با خودکامگی، مبارزهٔ با قشریگری، مبارزهٔ با فرقه‌بازی، مبارزهٔ با دینسالاری، مبارزه با ممیزی و تقیه (سانسور و خودسانسوری)، مبارزه برای استعمارزدایی فرهنگی و برای تداوم و اعتلای فرهنگ ایران است. این مبارزه، مبارزه‌ای طولانی است و پیروزی در آن، خاصه پایبندی به اصول و یگانگی سخن وعمل را می‌طلبد: کردار و گفتار را یکی داشتن و به آنچه بر قلم یا زبان می‌آید وفادار ماندن.

"چشم‌انداز" کوشش است، تلاش است، مبارزه است برای بودن، ماندن، بسیار شدن، شکوفا شدن در ایرانی سراسر آزادی و درجهانی یکسره برابری •

پرسه در دیار غریب

ا. پرویز

آنچه در زیر می‌خوانید تکه‌هایی است از آغاز کتاب "پرسه در دیار غریب" که روزی باید در تمامت خود به چاپ رسد.

"پرسه" برگردانی است از همه هراسهای مرگ‌آور، از دردوکینه و نفرت، از شکنجه و کابوس، در دیاری که حکومتی عتیق و آنچنانی بند بر گرده مردمان می‌گذارد و بند بند از آنان می‌گسلد.

خوابی است که در واقعیت می‌گذرد و واقعیتی است که چون خواب می‌نماید. واینک ...

کابوس در همه رگهای شهر دویده است. خونی هستم که در رگهای کابوس می‌تپم و چنان با آن خو کرده‌ام که جداره‌های تنگ رگ را، دیگر، حس نمی‌کنم. باید راهی به بطن سرخ دل بیابم تا بتوانم سیاهی این لجن را بپالایم. باید از راهروهای باریک و دراز و کشیده راهی به سطح آفتاب بیابم. در این کوره راههای تنگ و بسته‌ی زیرزمینی مانند گوبی فسفرین می‌گردم: به دور خود، شتاب آلوده. راه را، مته‌وار می‌کاوم و در پیچاپیچ معمائی این شبکه از مجرائی به مجرای دیگر می‌خزم و با زبه تقاطعهای

آشنا می‌رسم. دایره‌وار، همه‌چیز را از سر می‌گیرم ـ بی‌توقف، یک بند، یک سره ـ سیر و سلوک و وحشت و شک را. اما باز نمی‌مانم. سکون، در این مغاکهای پریشان جهل و تعبد قرون، آواراست و گول آفرین و ساحر، افسونبار و چشمدریده، مغناطیس و تنگنا را سرانجام از هم باز کنم و بند بند وجودش را، عریان، به پهنه‌ی خروشید بکشانم و در برابر نور بریان کنم. باید این کابوس را بشکافم تا بتوانم، دگربار، به حس عشق برسم. باید هستی واژه‌ها را، که به یغما رفته است، به آنها باز گردانم، حرمت کلام را نیز، که چون جان و آزادی به تاراج مفاهیم دنیای دیگر رفته است: دنیائی ما ورای قرون گذشته، دنیائی ورای زندگی امروز و اینجهان.

***

از دهلیزی سیاه و تاریک می‌گذرم که دیواره‌هایش را از تیزی فریاد و خراش دردساخته‌اند. درهرگام، نیشتر آنرا برپوست جانم لمس می‌کنم. فریاد قربانیان و سرنیزه‌ی نگهبانان مرا به جلو می‌راند. حس وحشت در خوابنایی گنگ نرم شده است. شعور از پذیرفتن واقعیت سر باز می‌زند تا، شاید، از فهمیدن آن باز نماند. اما، فهم آنچه می‌گذرد، نیز، آسان نیست.

نگهبانان به پیشم می‌رانند. به اتاقی بزرگ می‌رسم که نور افکنهای آن خیره‌کننده است. غلغله‌ای عظیم است. صدای خنده‌ای ناگاهی، در پرتو کورکننده‌ی چراغهای بسیار که از هرگوشه‌ی سقفی بلند درهرجهت نور می‌پاشند، فضا را می‌لرزاند. ابتدا گمان می‌برم که به میهمانی جمعی در دنیایی دیگر رسیده‌ام. چشمانم را با نرمه‌ی دستهایم می‌مالم و روزن آنرا لای تای انگشتانم می‌پوشانم و آرام آرام گوشه‌ای از آنرا می‌گشایم تا خطوط سایه‌وار اشباح را ببینم.

اتاقی بزرگ: مثل حیاط خانه‌های قدیمی، اما سطح آن، با دیواره‌های کوتاه آجری، به ارتفاع زانو، به چندبخش تقسیم شده است. دیواره‌ها را می‌توان به جای سکو به کار برد، اما کسی را نمی‌بینم که از سکوئی برای نشیمن استفاده کرده باشد. همه‌ی آنان که در این فضا می‌لولند یا برزمین نشسته‌اند و یا برپایند، ایستاده یا در حرکت. مفهوم صندلی یا میز در غربت این فضا راه ندارد.

نگهبانان رها یم‌کرده‌اندومن، تنها، درگوشه‌ای ازاین اطاق ایستاده‌ام‌وزمانی می‌گذردتا بتوانم‌رویدادهای آنرا ببینم، اگرچه‌به درستی نفهمم.

روبروی من، درانتهای دیگراتاق، دیواربلندسفیدیست که‌ارتفاع آن درظلمت پشت نورافکنهای سقف گم‌می‌شود. پای این دیوار، مردی، پشت به‌من، چون حشره‌ای درشت، با دستهای بازکه‌یک کف آن درخطی بالاترازکف دیگردست است، گونه به‌چهره‌دیوارمی‌ساید. گونه‌ای دیگر، که‌گوشه‌ای ازآن روبه‌من است، زردچرکی است که‌سیاهی ته‌ریش را می‌توان چون اثردستی ذغالی برآن دید. شش‌تن، با مسلسلهای دسته کوتاه، که‌به‌نظرم "یوزی" می‌آید، به‌فاصله‌ای شایددومتر، درپشت او ایستاده‌اند: دیواری حائل بین من ومحکوم، که‌من طرح خطوط محکوم راازمیان تنه‌ها وسرهای آنان می‌بینم. نگهبانان میان خود صحبت می‌کنندوشوخیهای آنان عادی به نظرمی‌رسد:

ـ "وضوگرفته‌ای؟" یکی ازدیگری می‌پرسد.

ـ "برای کشتن این سگ ملعون؟" پاسخ‌گزنده‌ی دومی است.

سومی خنده‌ای شوم‌سرمی‌دهد. گوکه‌لذتی شهوانی ازدرستی این‌جواب برده‌باشد، وچهارمی این لذت را به‌کلام‌درمی‌آورد:

ـ "بگذاربرای وقتی که‌خون کثیف حیض به‌تن ما ترشح‌کرد".

لباسهای آنان سبزتیره‌است ومحکوم نیزلباسی همانندآنها دارد. یاچیزی ازاین گفتگوسردرنمی‌آوردویانقش‌خودرا، چون حشره‌ای درشت واقعی ترازسخنان آنان گرفته است. میخکوب به‌دیوارچسبیده و همانگونه‌مانده است.

ـ "کلکش رابکنیم، خیلی کارداریم."

یکی ازنگاهبانان که‌گویافرمانده است، دادمی‌زند:

ـ "بچه‌ها به‌صف."

بقیه‌دریک ردیف به‌صف می‌ایستند. فرمانی وردگونه‌وجادویی، در دوواژه‌ی پیوسته، ازفرمانده‌برمی‌خیزدوباصدای انفجارگلوله‌ها در می‌آمیزد. ازلابلای نگاهبانان می‌بینم‌که‌حشره‌ی درشت دیگرنیست وبه جای آن رشته‌های لزجی ازبدنه‌ی دیوارسرازیرمی‌شود. قسمتی‌نیز، چون بازی لکه‌های مرکب‌کودکان میان کاغذی تاشده، نقشهائی مانند بوته‌های سیاه‌خاربردیوارمی‌گذاردکه‌بعضی ازتیغه‌های آن، شتک زده و

دندانه‌دار، طرح‌نقش را روبه‌پائین بسط می‌دهد.

نگهبانان برمی‌گردند. چشمهایشان از رضایتی حیوانی لبریزاست.

ـ "دیدی چطوری ترکمون زد."

نگاهبانی با دقت لباس سبزش را وارسی می‌کندکه چکه‌ای به اونپاشیده باشد. تصویرشان درنورخیره‌کننده ذوب می‌شود. انبوه بی شکل اشباح در گوشه‌وکنار اتاق هنوز، بی‌تفاوت، درحرکتند. گوئی اتفاقی نیفتاده است.

درانتهای دیوار چپ اتاق دردیگری را می‌بینم‌که باز می‌شودوجمعی، باروبنه بردوش، خندان، واردمی‌شوندویک یک، دربخشی که باسکوئی ازمحوطه میانی جداشده‌است، می‌نشینندوباهم اختلاط می‌کنند. آشنایان محلند. پسری که ازمیخواری به‌روزه‌داری رسیده‌بود، دوره‌گردتریاکی، جاهل جنده‌باز، ودیگران، که‌هریک باریکی ازگناهان دین رابردوش می‌کشیدند. بارآنان مانندرختخوابهائی است‌که‌به‌سنت قدیم در چادرشبهای بزرگ می‌بستند. بارهای خودرا، تااینزمان، برزمین گذاشته‌بودند. چای می‌خوردند. انگارکه‌درمیدانک محله، یاحیاط قهوه‌خانه‌ای نشسته‌باشند. لهجه‌های آنان محلی وخودمانی است. تازه‌متوجه‌می‌شوم‌که‌نه‌این تازه‌واردین، بلکه‌همه‌ی کسانی که‌تاکنون دراین اتاق بوده‌اند، مردند.

نگهبانی به‌میان آنها می‌رودوبانوک پا به‌پهلوی یکی می‌زند:

ـ "یاالله‌پاشین، مادرقحبه‌ها خیال می‌کنین اومدین مهمونی کلی کارداریم. برین سرپستهاتون."

یکی یکی ازجابرمی‌خیزند، اما گیجند. بقچه‌هارابرمی‌دارندو گره‌بزرگ آنرا، که‌انتهای چادرشب است، دردودست نگاه می‌دارندوبا فشاری وزن آنرا، یک پهلووکج، ازسرشانه‌ی راست به‌پشت می‌اندازند. نمی‌دانندکجاخواهندرفت. آن رخوت‌آرام‌وراحت وقهوه‌خانه‌ای از میانشان رخت‌بربسته وبه وزن رختخوابهای بندیل شده‌برکولشان پیوسته‌است. اکنون به حمالهائی می‌مانندکه‌دربازاری شلوغ‌صاحب باراگم‌کرده‌وباچشمان نگران، زیرباری سنگین، درمیان جمع می‌گردند وآشنائی نمی‌یابند. می‌خواهم‌به‌طرف‌آنها بروم‌اما، درزل نگاه نگهبانی، که‌حدقه‌سفیدش چون‌کاسه‌ی نورافکنهای سقف‌خیره‌وکورمی‌نماید درجای خودمی‌مانم. چشمانم‌را می‌بندم‌تا ازهراس برنده‌ی این اخطار

بپرهیزم. اعداد را زیر لب، هم به نیاز و هم برای شمارش ثانیه‌ها، زمزمه می‌کنم. نظمی ندارد. از هفده به سی و چند می‌روم و به هفتاد می‌رسم و باز در چهل و اندی می‌مانم. لبانم خشک است و ذهنم نیز. لگدی بر تهیگاهم مرا از این خلسه‌ی گنگ درمی‌آورد:

ـ "مادرجنده، خیال می‌کنی خونه خالته که چرت می‌زنی، مفنگی، یالله راه بیفت." راهی نمی‌بینم تا در آن "بیفتم". کمرم را می‌گیرم و ناخواسته تا می‌شوم. نگهبان رهایم می‌کند و برزمین می‌نشینم. روبرویم، به‌جای آشنایان، که نمی‌دانم در این فاصله به کجا رفته‌اند، پسربچه‌ای را می‌بینم که در سمت چپ سکو، درقسمتی که مجاور محوطه‌ی اعدام است، تضرع می‌کند. دو نگهبان دستهایش را از دو سو می‌کشند و یکی سرش را، با کف دستی بزرگ، به پائین فشار می‌دهد. دو نگهبان دیگر مشغول جراحی‌اند. کارد قصابی بزرگی در دست یکی است که از آن خون می‌چکد. حفره‌ای در میان کت پسربچه است که از آن خون می‌چکد: درواقع شره می‌کند. دیگری رشته‌ای را از میان خونها بیرون می‌کشد، مثل نخی که از قرقره باز کنند. پسرسر خود را، درتاب بی‌امان درد، بالا می‌گیرد. نگهبانی که سرش را فشار می‌دهد، درهمان حال، با پوتین سنگین لگدی محکم برچهره‌اش می‌کوبد که پشت کله را به دیوار میخ می‌کند. لب و بینی و گونه‌ها له می‌شود. رشته هنوز در دست دیگریست که از قرقره‌ای نامرئی در درون شکم راه می‌دهد. مجاله‌ای از رشته‌های بازشده در دو دست نگهبان است و دنباله‌ی آن به زمین کشیده می‌شود.

ـ "توبه می‌کنی؟ بالاخره اسم همدستات رو میگی؟"

صدائی از پسر درنمی‌آید. نیست. مشتی روده و نقشی از چهره بیشتر درچنگ نگهبان نمی‌ماند. یکی می‌گوید:

ـ "فایده نداره ریغ رحمت روسرکشیده."

دیگری خشمگین می‌شود. کلت خود را بیرون می‌کشد و از فاصله‌ای نزدیک، بی‌نشانه، چند گلوله در مغز و سینه‌اش خالی می‌کند و کلت خالی را، در پایان، برجسدش می‌کوبد که این زمان، رها از دست نگهبانان، پای دیوار مچاله شده است. جسد شکل انسانی ندارد. تفاله‌ای است که به صورت توده‌ای زباله کنار دیوار انداخته باشند.

رفتگری کثیف با جاروئی بلند و سنگین می‌آید و آن را از کنار دیوار می‌روبد و در خاک اندازی سیاه جمع می‌کند و به داخل سطلی عظیم می‌اندازد و

سرجا رورا نیزبداخل سطل میگذاردودسته‌ی آنرا به‌گیره‌ای بندمی‌دهد و سطل راکشان کشان با خودمی‌برد.

نورچراغها کم‌می‌شودوهمهمه‌ای مبهم‌درفضا می‌پیچد. من سردم‌می‌شود وهمچنانکه‌برزمین نشسته‌ام‌درخودمی‌پیچم. عطشی سخت گلویم‌را می‌سوزاند ازرفتگرکه می‌گذردآب می‌خواهم. کاسه‌ای ازسطلش درمی‌آوردوبه دستم می‌دهد. پرازخون دلمه‌بسته‌است وکناره‌هایش هنوزلزج. فکرمی‌کنم‌که اگر من نیزرشته‌ی قرقره‌های درونم راازحلق بیرون بکشم‌راحت‌تر می‌شوم. دوانگشتم‌رابی‌اختیاردرانتهای گلوفشارمی‌دهم‌ورشته‌ای از صداهای خشک رابیرون می‌کشم. تیرمی‌شوم‌وازچله‌ی درانتهائی به‌بیرون می‌جهم‌تا محوطه‌راآلوده‌ترنکنم.

بیرون، ظلمتی غلیظ وچسبنده است‌که مانندرحم‌شب رامی‌پروراند. تاریکی عینیت‌حسی دارد. حرکت انگارازسیلان مذاب ماده می‌گذرد. شب رامی‌توان بریاخته‌های پوست لمس‌کرد. می‌توان بردیواره‌های مایعگون آن دست‌کشید.

درآستانه‌ای می‌نشینم‌تاحرکت‌هسته‌ی درون ظلمت رابچشم. مچاله می‌شوم. تن‌پوشم‌پیراهنی است‌عرقتاب وچرک وشلواری پرازچروک. کفشهایم‌چیزی است‌بین گیوه‌وچارق. زمان بی‌فصل است ـ حتی نه زمستان ونه‌تابستان، بهاروحتی پائیزخاطره‌ئی بیش‌نیست ازشکوفه‌و رنگ. تصوررنگ ازذهن زدوده‌است. دراین شب بی‌زمان رنگ نمی‌تواند، حتی درگوشه‌ی ذهن، جائی داشته‌باشد.

چندشی که‌دراستخوانهایم می‌دودازسرمانیست. لرزشی است‌در مفاصل استخوان. بهم‌خوردن دندانهای مرگ است‌دروجودزیستی زنده. نفس‌مرگ، دیگر، هیچگونه‌کراهتی ندارد. چگونگی آن است‌که‌دربهم خوردن استخوانها تکرارمی‌شود. مغزهراستخوان، ازساق پاتامفصل انگشت، شاخک‌های حشره‌ئی درشت‌است‌که‌نقشی ازآن بردیوارسفید ذهن مانده است‌وتشنج پسرکه‌قرقره‌ی شکمش بازمی‌شود.

مچاله‌ترشده‌ام. کرمی که‌درخودمی‌لولد. سرم‌میان زانوها فرو می‌رودولای آن بررانهایم‌تکیه می‌دهد. قوس‌نخاعم‌کمانی درهم‌پیچیده است. دستهایم‌کمررادورمی‌زندوپهلویم‌برسنگ است. صدای بهم‌خوردن سنگها رادرزیرمی‌شنوم. سنگ رادلداری می‌دهم‌وچشمه‌ای درنافزمین می‌بینم. صورتم رادرچشمه‌پنهان می‌کنم. شوراست، امابایدزلال باشد

که درونم را صاف کند.

سحربی معناست. درشب است که راه می‌روم. سیاهی به خاکستری می‌زند. کوچه باغها خالی است. درختان خشکیده، گوئی گرگرفته و خاکسترشده و گرگرفته. شاخه‌ها گچی است. زمین ذغال اندود. گیوه‌هایم را در رگه‌های چرکتاب ذغال و گچ می‌کشانم. سالها است که در حرکتم. به رودی می‌رسم که آبی لجن از آن می‌گذرد. از این سوی رود تا آنسو، خرسنگهای سیاه و درشت است. گداری نیست. باید پلی جست. در امتداد رود می‌روم. به قوسی بلند از پل می‌رسم که از شاخه‌های تاک فراهم شده است. هر رشته به کلفتی مچ دست. چند رشته مثل تارهای گیسوی دختری که می‌شناختم- دختری که هنوز می‌شناسم- بهم بافته شده است. به پایه‌ی قوس در می‌آویزم. لختی می‌آسایم تا نیروی کشیدن خود را بیابم. تاب گره‌های بافته‌ی قوس دستگیره‌هائی می‌شود برای بالاکشاندن خود. کف زبرگیوه‌هایم را، درهرحرکتی درروی قوس، زیرتنه‌ام، با حرکتی کور، به شکنهای بافت تاک گیر می‌دهم. خود را، ذره ذره، به بالا می‌کشانم. ساعتها می‌خزم، اما خاکستری آسمان به روز نمی‌رسد. فقط کمی روشن‌تر می‌شود. هنوز راه درازی به کمرکش قوس، در ارتفاعی دور، باقی مانده است. سر را بر روی یک بازوخم می‌کنم و به آرزوی خوابی می‌مانم که آرزو می‌کنم در نرسد. باید خود را، هنوز، بکشانم. در آن بالا، روی کمرکش، از گوشه‌ی چشم، می‌بینم که سطحی وسیعتر است. آنجا، نیازی نخواهد بود که با فشار دست و گیرپا خودم را نگاه دارم. آنجا، می‌دانم، می‌توانم در ازبکشم. آنجا، دیگر، قوس صعودی نخواهد بود: سطحی، با قوس متعادل، که در میانه‌ی آن می‌توانم تعادل دو نیم بدنم را نگاه دارم. آرام بگیرم و بخوابم. شاید، تا آنجا، روزهم در رسد. خودم را، باز، بالا می‌کشم. بالامی‌کشم. بالاتر. شبهای دیگری می‌گذرد بدون فاصله‌ی روز. آسمان و جهان به خاکستری ملایم‌تری می‌رسد. نزدیک صفحه‌ی بالای پل هستم، نزدیک کمرکش قوس. با چندکشش دیگر می‌توانم خود را برسانم. دم می‌زنم. در آسودگی سکون، تجدید نیرو می‌کنم. باز به بالامی‌روم. حس می‌کنم پیشانیم از عرق خیس است. یک کشش دیگر و یک کشش دیگر: حالا می‌توانم اولین چوب عرضی را، که آغاز صفحه‌ی میانی قوس است، در دست بگیرم. با یک دستم آنرا می‌گیرم و تن خود را ذرعی دیگر به بالامی‌کشانم و با دست دیگر نیز اولین چوب عرضی را لمس می‌کنم. اکنون با هر دو دستم آن

را گرفته‌ام. تمام تنه‌ی خود را با لامی‌کشم تا چوب دوم را بگیرم. پاهایم گیرهای راحت‌تری یافته‌اند. انتهای گیسوی تاک، در بالای قوس، دو شاخه شده به شکل عدد ۷ درآمده است که دوسر آن حایل چوبهای عرضی صفحه‌ی بالای پل است. دو پایم را به دو شاخه‌ی زیرین ۷ بند کرده‌ام. پیراهنم ریشه‌هائی است تر از خون و عرق. سرم را بر روی دومین چوبه‌ی عرضی صفه تکیه می‌دهم و چشمهایم را می‌بندم.

در آرامش لحظه‌ای، حس می‌کنم که تکه‌های قلنبه تنم را بوئی تند و خشک مشامم را می‌آزارد. چشمم را باز می‌کنم. صفحه‌ای سیمی، با بافتی مانند تور مشبک، زیر چوبهای عرضی کشیده شده که از پارگی جابجائی و رنگ زنگاری آن برمی‌آید که سالهای بسیار از نصب آن گذشته است. تمام صفحه، گله به گله، پر از سنده‌های خشک است: تپاله‌های کوچک، به اندازه‌های مختلف: از گردی پشکل گوسفند گرفته تا لوله‌های مدورگه. ورقلنبیده و دانه آجیده. یکی درست زیر بینی‌ام افتاده است. آنسوی صورتم دانه‌ای دیگر. تنم روی تعدادی دیگر پهن است. خود را یک چوبه‌ی دیگر بالا می‌کشم. سنده‌های زیر تنم، در زیر فشار کشش، می‌غلطند و ریز می‌شوند. چنگ در تارهای سیمی می‌زنم. کشیده و پاره می‌شود. معده‌ام از خورد و آب خالی است و از پیچش و درد پر. دهانم را، بی‌اختیار، باز می‌کنم و سرفه‌ی خشکم را بیرون می‌ریزم، سپس، با فشاری از روی اختیار، برای پرهیز از زائده‌های زیرین، می‌بندم. سرفه در گلویم می‌پیچد. توان پیش‌تر رفتن ندارم و تاب ماندن. رها می‌شوم. دستها لخت، تن روی چوبه‌های عرضی، برآمدگی شکم و ران و سر پنجه‌های پا روی تور سیمی. پائین را می‌بینم: خرسنگهای درشت و سیاه که آب لجن از کناره‌ها و روی آنها می‌گذرد. ارتفاع زیاد است. فکر می‌کنم اگر بیفتم مثل سنده‌های خشکی که زیر تنم است خورد خواهم شد. راهی نیست. باید جنبید، جنبیدن تنها تقلیدی است از حرکت. می‌جنبم، خود را پیش می‌کشم. می‌دانم باید جهتم را عوض کنم و شاخه‌ی نزولی تارک پل را، پا روبه پائین و دستها در بالا بپیمایم تا تعادل خود را نگاه دارم. باید دور بزنم، سنده‌ها زیر تنه‌ام می‌ترکند. سرم دوار می‌رود. با سر خود را به روبرو، به درون دو شاخه‌ی مقابل می‌کشانم که از این سر شکل عدد ۸ را دارد. با دو دست شاخه‌های طرفین را می‌گیرم و سر خود را پائین می‌کشانم تا به تارک آن برسد. کاسه‌ی زانوهایم روی آخرین چوب عرضی صفه‌ی پل کشانده می‌شود. چوبه‌ها همه از تنه‌های

نازک‌وپرگره‌ی درختان است : نتراشیده اما پوست انداخته ، به‌رنگی زردآبی . کاسه‌های زانورا می‌لغزانم‌ونوک پنجه‌های پا را به‌پشت آخرین چوبه‌گیر می‌دهم . دستانم‌هلال برمی‌دارد . وزنم‌میان فضای دوشاخه‌برای لحظه‌ای معلق می‌ماند . انگار که‌به‌جای چهارمیخه‌پنج‌میخه‌ام‌کرده‌باشند نوک پیشانی، فشاردوپنجه‌ی دست‌وگیردوپنجه‌ی پا . تخته‌سنگها، در زیر، تهدیدسیاه‌مرگ‌اند وآبهای لجن به‌انتظار آسیاب‌کردن استخوانها میان تیزی سنگها .

فشاری دیگر . باسربرروی تنه‌ی بافته‌تاک می‌لغزم . ازتارک ۸به زیرمی‌آیم . سرم‌روبه‌زیراست‌وهمه‌ی نیروی خونم‌درمغزم‌انباشته . دستانم‌طلایه‌ای روبه‌دیارزمین. دربندبندگیسوی تاک چنگ می‌زنم . انگشتان خاطره‌ام‌درتارهای ابریشمی گیسوی دختری بندمی‌شود که می‌شناختم- وهنوزمی‌شناسم-. الیاف‌چوبی تاک خشک درزخم‌کف‌دستانم مرا به‌واقعیت‌لحظه‌برمی‌گرداند . یادمبهم‌دختری که‌می‌شناختم- وهنوزهم می‌شناسم- میل به‌زندگی را، زنده‌ماندن را، بیدارمی‌کند . زخم را در ذهنم‌می‌لیسم : مثل سگی درحاشیه‌ی دوزخ، اما ساکت‌وبدون لایدن . زوزه، فروخورده، دردرونم‌زبانه‌می‌کشد : نه‌ازهراس، نه‌ازمرگ، نه اززخم‌جسم، اززخم‌روح، ازحس‌تحقیر : تحقیری که‌عامترازحقارت‌جسمی کوچک، تحقیری فراگیرنده‌ی زندگی، تحقیری که‌درلایه‌لایه‌ی این سالها خانه‌کرده‌است .

نبایدتن درداد . ازدرون زخم‌نهیب می‌زنم : اگرخودرابه‌خواری بسپاری، مغزت میان لجنزارخرسنگهای سیاه‌متلاشی خواهدشدوشط خون‌آلودغلیظ ترابا خودخواهدبرد . بایدزنده‌بمانی تاروزی آنان تو را مثله‌کنند . نبایدخودجلادآنان برخودشوی وحلقوم خویش را، به‌جای دست‌آنان، بردارمرگ بفشاری - خواه‌داری ازتاک باشدیا ازنفرت.

مانندخزه‌ای سست‌برتنه‌ی درخت به‌زیرمی‌لغزم . شتاب می‌گیرم، ناخواسته، دستانم‌زندگی راپاروی‌زند، درفضا. ازتعلیق درمرگ معلق می‌شوم، برتاک. برگشته‌ام، باخود. پایم‌باردیگرریشه‌به‌سوی مادرمی‌دواند، زمین . قوس ادنی رادرآغوش می‌کشم‌ورشته‌های گیسوی دختری راکه‌می‌شناختم- وهنوزمی‌شناسم- بالبان برآماسیده‌وچاک، می‌بوسم . طعم‌تلخی دارد : رشته‌ولب. گیسوی تاک رایحه‌ی کنف‌دارد و گیسوی دخترعطرشرم . لبانم‌را بررشته‌ی هردوگیسومی‌دوزم‌وانسان‌را

نیایش می‌کنم که ظرفیتی است عظیم. گونه بر سوهان تاک می‌کشم و خاطره برپرنیان مو. فرو می‌آیم و در سینه‌ی مادر کز می‌کنم- نطفه‌ای در رحم.

خاکستر صبح روشن‌تر شده اما خاک هنوز رنگی نگرفته است. شاخه‌های آنسوی پل- وینک اینسو- طرحی است در هم و برگها نقشی است سیاه. آسمان سقفی است بسته، کدر، تیره. این کناره‌ی رودنیز گل آلود است. عرقم اینک خشکیده اما لایه‌ی گل زیر تنم نمور است. انسان، حیوانی است فردی- در تنهائی خویش، و من این تنهائی را تنها با زمین قسمت می‌کنم. با خاکی که زیر تنم است، با خاک مادر، خاکی که مادر است. کف دستی بالش گونه می‌کنم و دستی دیگر را روی خاک می‌گسترانم و زانو به سینه می‌کشم و چشمانم را می‌بندم. زمانی دراز می‌گذرد، در صفر، صفری که از من به مفهوم زمان و از زمان به حس بودن تسری یافته است. چشم که می‌گشایم هنوز چند برهه در جنین مکانم و هنوز رنگها همان خاکستری است که بوده است: تیره و کدر. فلق تصور زود رسی است از فردا، به راه می‌افتم.

کوچه‌ها خاکی است و از میان دیوارهای خشتی باغهای متروک می‌گذرد: دیوارهای شکسته و باغهای ویران. درشتنای ناهموار و پر چروک راههای درهم را به دشواری می‌پیمایم: انگار جسم خود را بر دوش می‌کشم. وزن آنرا حس می‌کنم. سکندری می‌روم، بارها. می‌نشینم، بی توان. برمی‌خیزم و شیبهای تند را گاه به سینه کش می‌روم و گاه به سر.

کوچه‌ها، به تدریج، آرامتر می‌شوند: در سطح و شکل و حجم و رنگ. از خم کوچه‌ای زنی می‌گذرد: در چادر سیاه. سخت روگرفته است و رفتارش کاهلانه است و از روی کهولت. در شکاف دیوار باغی فرو می‌رود و کلاغی، سیاه، از شاخه‌ی لخت به ناگهان پرواز می‌کند: قار، قار، قار... کدام یک از ما سه از دیگری یا دو دیگر وحشت کرده‌ایم؟ با اینهمه، دیدن انسانی که در آزادی بسته‌ی خود می‌تواند از خم کوچه‌ای بگذرد، کلاغی که می‌تواند بال بر سقف سحر بکوبد، نگاهی که تیغه‌ای از درد در خود نداشته وصدائی که سرپوش ضجه‌ها در گوشم باشد، تلاطمی تند در قلبم می‌ریزد: احساسی فراموش شده از شادی دیرباد. می‌خواهم فریاد بزنم و زن را بخوانم: مادر گمشده. می‌خواهم پیک دستانم را بر فضا بگشایم و کلاغ را نوازش کنم: فرزند نازاده. اما در خود می‌روم. نه زن دیگر حتی طرحی است مرئی از انسان و نه کلاغ دیگر حتی نقطه‌ای در آسمان. وهم من بوده

است ؟ تلاطم فرو می‌نشیند. قلبم آرامتر می‌شود و راه، باردیگر، سنگین‌تر.

درکوچه‌های آینده چندچهره می‌گذرند، اما عبوس، ساکت. تک سلامهای من، بیشتر، بی‌جواب می‌ماند. خاک کوچه‌ها نرمتر می‌شود و سطح آن هموارتر. دیوراها آبادتر و بلندتر. انگار هرکس در دنیای جسم و جغرافیای محدود خود به سر می‌برد. جان و مکان بسته. در ته برخی از نگاهها حسی از همدردی صامت است و در ته برخی دیگر بی حسی شیشه‌ای. گاه وسوسه می‌شوم که یکی را بتکانم و بیدارش کنم. اما می‌دانم که من خود از دنیای دیگری آمده‌ام. بیگانه‌ام و بیگانه شده‌ام. زخم را در فریاد مردان و زنان، پسران و دختران جوان، تازیانه و تیغ و دشنام، روزانه ـ نه شبانه، شبانه‌ها ـ زیسته‌ام.

چشمان من آیا، همچنین، شیشه‌ای مات است ؟ کجای روح خود را می‌توانم فریاد بزنم ؟ فریاد کدامین دختر را آیا می‌توانم از تراشه‌های اعصاب خود بیرون بکشم تا برهنگی آنرا ز و ببینی کنم برای دریدن سکوت شهر خواب آلوده.

اتاقک فریاد روبروی منست در آنسوی راهرو: دودختر تازه سال، یکی زیبا و دیگری جذاب، چشمان یکی آهوی رمیده و دیگری هراس رسیده از سوراخ در آنان را می‌بینم که نگهبانان به درون اتاقک می‌اندازند:

ـ "جنده‌های کافر خدمتتون می‌رسیم."

خونابه، در زیر فشار سنگین و ناگهان دست نگهبانی، از بینی زیبا فواره می‌زند. جذاب خود را در شولای دفاعی دست می‌پوشاند. نگهبان دیگری ریاکارانه دلسوزی خود را به زیبا عرضه می‌دارد و به صورتش دست می‌کشد:

ـ "نترس خوشگله خودم هوات رو دارم."

زیبا دستش را کنار می‌زند و با نفرتی کینه‌توزانه به صورتش تف می‌اندازد. لکه‌ای خون‌آلوده به انتهای ته‌ریش نگهبان می‌چسبد و برقی وحشیانه برای لحظه‌ای در چشمانش می‌درخشد، اما خود را نگاه می‌دارد:

ـ "گفتم که خودم هوات رو دارم و نمیذارم خدمتت برسن، خودم خدمتت می‌رسم و تف کاریت می‌کنم. باشه به وقتش."

نگهبانان در را بستند. تف خورده پشت دستش را به صورتش مالید، خط خونابه در خطوط زبر مو فرو رفت و سرگلایه‌ای بازشد:

ـ "این لامصبا هیچی از دین و ایمون نمی‌فهمن و به ما که می‌رسن

جانما زآب می‌کشن."

ـ "اگه می‌فهمیدن که اینجا نبودن. همه‌شون کافرن."

ـ "واسه‌ی همینه‌که واجب القتل میشن. "

ـ "آخه دختر با کره روکه نمیشه اعدام کرد. "

ـ "آره، ولی لازم نیست که با کره بمونن."

شیطنتی کریه در این گفته نهان بود.

ـ "ولی ..."

تردید آن یک برای لحظه‌ای درسکوت راهرو معلق ماند:

ـ "...چکارشون میشه کرد؟"

ـ "حلالن، برادر، همه‌شون به ما ها حلالن."

صداها درخنده‌ای خفه، که به تدریج کوتاه می‌شد، آهنگ نجوائی نامفهوم گرفت و در عمق راهرو محوشد.

سرم را میان دستانم گرفتم و با دختری که می‌شناختم ـ وهنوز می‌شناسم ـ به صحبت نشستم:

ـ "اگر تو بودی چکار میکردی؟"

چشمانش واشد. موهای بلندش را با نوک انگشتان بلندش به کناری زد. نگاهش از زیر ابریشم مو بیرون آمد. گونه‌هایش سرخ شد:

ـ "نمی‌دونم."

زیر لب، چنانکه عادتش بود، وجویده، چنانکه به اضطراب می‌رسید، زمزمه کرد.

دستم را به موهایش کشیدم. چمباتمه نشسته بود. کاسه زانوهایش را دربغل گرفت وسرش را خم کرد ـ مثل گربه‌ای ملوس در انتظار نوازش. صورتش را دیگر نمی‌دیدم. گیسویش سرشار بود. تارهای آن اینک بازو و ساق را می‌پوشاند.

ـ "خواهرانت در آن اتاقکاند، خواهرانت که نه تو خود آنجائی: جسم و روح هردو."

برخاستم و از سوراخ در به روشنائی بی‌رمق راهرو خیره شدم. روبروی من سوراخ دیگری بود بر لنگه‌ای سنگین. دختری که می‌شناختم ـ وهنوز می‌شناسم ـ در آنجا بود. خونابه از صورتش می‌چکید. خونابه در درونش. شرم دست ناخورده‌اش دستمالی شده در درونش می‌ریخت. با خود حرف می‌زد: به نجوا، شاید، حتی، بی کلام. کلام را، شاید، من نجوا می‌کردم:

ـ "خدا با ماست ، خواهرم . این نامسلمونا دین وایمون ندارن. "
ـ "اگه داشتن که اینجا نبودن ."
ـ "فکر می‌کنی با ما چکار بکنن؟"
ـ "نمی‌دونم."

زیرلب، چنانکه عادتش بود، وجویده ، چنانکه به اضطراب می‌رسید، زمزمه کرد.

دیدم که کنار دیواری ایستاده است : با چشمان بسته ، در انتظار: مثل سگی شکسته استخوان در انتظار آخرین ضربه .

نشستم ، دختری که می‌شناختم ـ وهنوز می‌شناسم ـ نه با من بود و نه دور از من . در آن اتاقک نشسته بود ، با گونه‌ای سرخ از شرم فروخورده . شب جاودان را هرود در سکوت فرو رفت و من در بهتی بی‌محتوا .

زوبین فریادی برهنه سکوت را هروی شب را درید . از دختران من بود. از دختری که می‌شناختم ـ وهنوز می‌شناسم . از اتاقک روبرو بود که همه‌ی دختران شهر ، همه‌ی ناموس شرم ، همه‌ی عطر محبوس در نافه‌های عشق ، محبوس آن بودند . فریادها درهم می‌شد . در اتاقکم را بشدت کشیدم ، مثل همیشه ، قفل بود . چشمم را بر سوراخ درگذاشتم ، مثل برخی از شبها ، دریچه‌ی آن افتاده بود . درخود به جستجو پرداختم ، مثل همه‌ی این دوره‌ی همیشه شب ، حد آزادی من مشت بسته بود و سر شکسته بر ضخامت دیوار . فریادهای پی در پی ، پی دیوارهای سیمانی اتاقک را و دیوارهای پی درونی مرا از هم می‌درد . زیبا و جذاب ، دختری که می‌شناختم ـ وهنوز می‌شناسم ـ ، دختران شرم ، همه‌ی دختران دیروز و فردا ، در آن اتاقک تنگ "حلال" می‌شدند . جوجکانی که پس از این می‌بایست کنار دیوار ، به منزله‌ی لب باغچه ، یک بار دیگر "حلال" شوند . خونی که دوبار از آنان می‌رفت : اینک از روانشان و آنک از جانشان.

فریاد کدامین دختر از اینان را آیا می‌توانم زوبینی کنم برای دریدن سینه‌ی کدامین کس از کشتکاران کینه و نفرت در این گورستان پرضجه ... گورستانی برسر راهم ... •

جزر و مد

بهروز آذر

هوا یک مرتبه سرد می‌شود. از دیشب سرد شده است. هوای اینجا همیشه همین‌طور است. چند روز آفتاب است بعد یکباره ابری می‌شود. حتی به تابستان‌اش هم اعتمادی نیست. البته حالا که پائیز است و پس ایرادی نمی‌شود گرفت.

سرم کمی درد می‌کند. حس می‌کنم سرما خورده‌ام. می‌روم "شوفاژ" را روشن کنم، کار نمی‌کند. مشعل دستگاه خاموش است. کمی با آن ور می‌روم تا شاید بتوانم روشنش کنم. اما انگار کار من نیست. از خانه بیرون می‌زنم تا "هانس" همسایه روبرویی‌ام را خبر کنم. از توی پاگرد پلکان پستچی را می‌بینم که بسته‌ای توی صندوق پستی‌ام می‌اندازد. روزنامه است. فکر رفتن سراغ هانس از کله‌ام می‌پرد.

مدتی است کیهان هوایی را مشترک هستم. اخبار را با دقت دنبال می‌کنم. زندگی یک آدم تبعیدی بدون دنبال کردن خبر نمی‌گذرد. حتی رویدادهای کوچک را هم دنبال می‌کند. شاخ و برگشان می‌دهد. بزرگ و کوچکشان می‌کند. مرگ و میرهای ساده هم او را به فکر می‌برد. هر تازه واردی را سوال پیچ می‌کند تا برای رویاهای چند روزش دستمایه‌هائی فراهم کند.

روزنامه را ورق می‌زنم. دعوا بر سر انتخاب دولت، بمباران خارک، تخلیه مدارس، خبر تظاهرات دانش‌آموزان مدرسه‌ها جرنظرم را جلب می‌کند. یاد صابر می‌افتم. صابر تنها دوستی است که برایم مانده است، بقیه پخش و پلاشده‌اند. چندتای‌شان زندان، چندتای‌شان مثل خودم در تبعید. از بقیه هم اطلاخبر ندارم. اشتراک کیهان هوایی را هم صابر برایم جور کرده است. راستش گاهی فکر می‌کنم اگر او را هم نداشتم که گاه‌گاهی سرقلم چیزهایی برایم بنویسد حسابی بی کس می‌شدم. البته هستند کسانی که با هم مدتی ایاق بوده‌ایم، اما انگار از یاد همه رفته‌ام.

صابر در آخرین نامه، عکسی از دخترکوچکش فخری برایم فرستاده بود. فخری با خط خودش پشت عکس نوشته بود: "برای عمو". یادش داده

بودند اسم مرا ننویسد. زیرا آن نوشته بود: "فخری دانش‌آموز کلاس سوم مدرسه‌ها جر" عکس را قاب کرده توی طاقچه اطاقم گذاشته‌ام. فخری با لبخندی غمگین خیره به جایی، روی صندلی نشسته است. ده ساله به نظر می‌رسد.

خبر روزنامه را تند می‌خوانم. کوتاه است. عکسی هم از تظاهرات در کنار خبر چاپ شده است. پنج ردیف از اجتماع دانش‌آموزان تا اندازه‌یی قابل رویت است. همه با روسری اسلامی. بعضی‌ها به نشانه اعتراض دستهای‌شان را بلند کرده‌اند. آستین بلند پیراهنها تا مچ دست ادامه دارد. چهره‌ها درست مشخص نیست. دقت می‌کنم خطوط چهره‌ها را ببینم، اما مشکل است. ذره‌بینی دارم که گاه از آن برای خواندن متنهای ریز استفاده می‌کنم، آن را برمی‌دارم و با کمی فاصله روی چهره‌ها می‌گردانم. نه! جستجویی فایده است. چیزی دستگیرم نمی‌شود. فکر می‌کنم شاید عکس در نسخه روزنامه من خوب چاپ نشده است. روزنامه را تا می‌کنم و در جیب کتم می‌گذارم و از خانه بیرون می‌زنم.

هوا ابری است. این سومین پائیزی است که در تبعیدم. برگهای درختان مدتی است شروع به ریختن کرده‌است. رنگ سبز برگها به زردی و قهوه‌ای گرائیده و نوک سرشاخه‌هاشان با نرم‌بادی می‌شکنند. حالا دیگر نمی‌شود توی پارکها قدم زد و به غربت غریبی که دچارش هستی فکر کرد یا به زمزمه غمناک برگها در باد گوش داد. سرمای نمور توی تنت نفوذ می‌کند و استخوانهایت را می‌لرزاند. پائیز است. تو مجبوری بیشتر اوقات را در خانه بمانی و به ماجراهایی که بسیار دور از تو می‌گذرد ما با تو است و مثل سایه دنبالت می‌کند فکر کنی. از این یاد به آن یاد، تا مفری برای دلتنگی‌ات بیابی.

راه دوچرخه‌رو از شاخ و برگهای ریخته درختان مفروش است. احتیاط می‌کنم چرخ روی شاخه درختان نرود. می‌ترسم پنچر کند. بعضی‌هاشان تیغ دارند. حوصله ندارم چرخم را از بین راه بدک بکشم. نرسیده به پل، هانس را می‌بینم که سوار دوچرخه از روبرو می‌آید. یقه پلوور چرمی‌اش را بالا زده است. به محض اینکه مرا می‌بیند پایش را روی زمین می‌گذارد و می‌ایستد. هانس دوست خوب من است. او هم تنهاست. تنها هلندی تنهائی است که دیده‌ام. هنرهای تحسینی خوانده‌است. بیکار است. داوطلبانه قبول کرده‌است برای شهرداری اوترخت، ساختمان کلیساهای قدیمی را از نظر

معماری ارزش گذاری کند.
می‌گوید: چطوری؟
می‌گویم: ای‌ی... صبح زودزدی بیرون!
می‌گوید: چندان هم‌زودنیست.
به‌ساعتم‌نگاه می‌کنم. یک ربع به‌یازده‌است. چشمان هانس ازپشت‌عینک خسته به‌نظر می‌رسد.
می‌گوید: خارک را بمباران کرده‌اند. شنیدی؟
می‌خواهم‌بگویم‌مفت‌چنگ کمپانیها. چون شنیده‌بودم‌یک شرکت هلندی‌برای تعمیرلوله‌های نفت‌خارک، یک دسته‌کارگرفنی به‌آنجا فرستاده است. اما نمی‌گویم. هانس بهتر ازمن اینها را می‌داند. می‌گویم: آره. بعد به‌شوخی می‌گویم: هانس خبرهات کمی کهنه‌است. خارک راکه‌یک هفته است بمباران کرده‌اند.
هانس می‌خندد وسرش را تکان می‌دهد.
می‌گویم: اما من خبرهای تازه‌تری دارم.
می‌گوید: چی؟
می‌گویم: معلمان ودانش‌آموزان دبستان ها جرعلیه‌بستن مدرسه‌شان تظاهرات کرده‌اند.
هانس چهره‌اش شکفته می‌شود: جالب است.
دست می‌کنم‌توی جیب کتم‌وروزنامه‌را درمی‌آورم‌ونشانش می‌دهم. هانس‌کمرش دردمی‌کند. خودش می‌گوید‌نوعی رماتیسم‌است. دقیق نمی‌دانم. درحالیکه ازفشاردردچینی توی پیشانی‌اش می‌دود، کمی خم‌می‌شودوبا دقت روزنامه را نگاه می‌کند. به‌عکس اشاره می‌کنم.
ـ اینها جمع دانش‌آموزانند!
هانس سرش را بلند می‌کند: "جالب است" بعد می‌گوید: "همه‌شان باروسری؟"
می‌گویم: آره. اما یکی توی آنهاست که‌پدرش چپی است. حتم‌دارم!
می‌گوید: کدام!
می‌گویم: هنوزپیدایش نکرده‌ام. اما حتم‌دارم.
هانس سرش را به‌روزنامه نزدیک می‌کند. هانس هم‌مثل من نزدیک بین‌است.
می‌گوید: خوب چاپ نشده! حالات چهره‌ها محواست!
می‌گویم: آره!
روزنامه‌را دوباره‌تا می‌کنم‌وتوی جیب کتم‌می‌گذارم. از هانس

خداحافظی میکنم. دلم میخواهد هرچه زودتر محسن را ببینم. ممکن است عکس توی نسخه روزنامه محسن روشنتر چاپ شده باشد. از آن گذشته محسن هم خوشحال میشود. شاید هنوز خبر را نخوانده است. شاید خوانده اما بخاطرش نیامده که ممکن است دخترها برهم در جمع تظاهرکنندگان باشد. از آنجا سری هم به صمد میزنم. این خبر از خبر اعتصاب کارگران ذوب آهن اصفهان هم به نظرم مهمتر میآید. حس اوائل روزهای قیام را میکنم. اجتماع بچه‌ها توی خیابانها. شعرخواندنهای آنها علیه حکومت توی کوچه‌ها. دهان کوچک فخری که به سرود خوانی باز شده برابر چشمانم میآید. چشمان غمگین او توی عکس، نگرانیهای صابر. نگرانیهای توام با ضرب آهنگهای امید. بعد همه اینها اوج میگیرند. سمفونی شادی در کله‌ام به اجرا درمیآید. حس اینکه توی این اجتماع معترض کسی هست که او را میشناسم و برایم عکسش را فرستاده‌اند اطمینان از دست رفته‌ام را به من بازمیگرداند. به خودم میگویم هنوز هست. چیزی از بین نرفته. حق با محسن است. نباید گذاشت مالیخولیای تبعید برما چیره شود. ای کاش اول به صمد سر میزدم. او واجبتر است. نمیدانم کجا میتوانم گیرش بیاورم. مدتی است که حالش سخت گرفته است. تبعید است دیگر. پائین و بالا دارد. اما پیداش میکنم. برای دیدن او هنوز وقت دارم.

محسن دریکی از حومه‌های شهر خانه دارد. رفتن به خانه‌اش حدود یک ساعتی با دوچرخه وقت میگیرد. دوچرخه سواری هم بد نیست. روی زین مینشینی. پا میزنی و فکر میکنی.

محسن دارد روی ماهیت دولت کار میکند. نقشه بزرگی روی صفحهٔ کاغذی کشیده و آنرا بالای میز کارش به دیوار چسبانده است. شب و روز روزنامه‌های داخل و خارج را ورق میزند و از توی آنها برای کارش مدرک پیدا میکند. محسن معتقد است برای شناختن حکومت جمهوری اسلامی باید هویت و عملکرد حزب الله را شناخت و دنبال کرد. میگوید حزب الله کلید شناختن حاکمیت است. حزب الله در ارگانهای اجرایی، قضایی، حقوقی، حزب الله در ارگانهای سرکوب، آموزشی. نقشه بالای سرش پر از مستطیلهای سبز و قرمز و سیاه است. محسن برای شناختن ویژگیهای طبقاتی حزب الله زندگینامه و وصیت نامه‌های پاسداران و شهدای جنگ را که در روزنامهٔ "جمهوری اسلامی" چاپ میشود، دنبال میکند. سطر به سطر آنها را میخواند. ـ"جز این راهی ندارم. میدانی مدرک کم است!"

حدودیک ماهی است از او بی‌خبرم. همین طورکه رکاب می‌زنم فکرهای عجیبی توی کله‌ام می‌آید. به‌خودم می‌گویم فخری حتما جزو تظاهرکنندگان بوده‌است. نمی‌شودکه نباشد. دختریک آدم‌سیاسی بالاخره سروگوشش می‌جنبد. نرسیده به‌چهارراه می‌ایستم. سمفونی شادبرخاستن مردم‌هنوز ترکم‌نکرده‌است. روزنامه‌را ازجیبم‌بیرون می‌آورم. صفحات آن بدجور تابرداشته‌است. صفحه‌یی راکه‌عکس تظاهرات توی آن چاپ شده‌است با دست صاف می‌کنم‌ودوباره به‌چهره‌ها خیره می‌شوم. نه مشکل است. نمی‌توان آنها را ازهم‌تشخیص داد. همه‌یک حالت دارند. اگراین روسریهای‌لعنتی وروپوشهای رسمی نبودشایدمی‌شد. ای کاش عکس فخری توی جیب کتم‌بود. نگاه‌کردن به‌چشمان او خوشحالم‌می‌کرد. او دیگربرایم‌فقط یک چهره نیست. چهره‌ای است‌که ازلابه‌لای هزاران چهره با من حرف می‌زند. به خودم‌می‌گویم‌فخری حتما قبل ازشرکت دراعتراض دانش‌آموزان با پدرش بحثی هم‌داشته‌است. شایدهم‌نداشته‌وخودسرانه‌رفته‌است. بچه‌های آدمهای سیاسی همیشه‌همین طورند. دلم‌می‌خواهدهمان‌طورکه‌روی‌دوچرخه نشسته‌ام‌بانک بزنم : فخری! فخری!

یادشوخیهای صمدوقتی که‌تازه‌به‌هلندآمده‌بودمی‌افتم. یک روزبا هم‌توی کوپه‌قطارنشسته‌بودیم. هوا روشن وآفتابی بود. روبرویمان پیرزنی هلندی نشسته‌بودکه‌ازدودسیگاربدش می‌آمد، اما تقصیرازمانبود وخودش آمده‌بودتوی کوپه‌مخصوص‌سیگاریها نشسته‌بود. صمدگفت: "اگر این زنه‌شیکاپتمونوبکنه بیرونمون که‌نمی‌کنند؟"

گفتم: نه!

من هنوزداشتم‌به‌سیگارا ولم‌پک می‌زدم، تا آن را روشن کردم‌پیرزن‌دست وپایش راجمع کردوازروبروی من کنارکشید. بعدازمدتی دوباره‌تکانی به‌خودش داد. این بارطوری روی صندلی نشست‌که‌ازروبروبین من وصمد بود. انگارمی‌ترسیدپایش به‌پای من وصمدبخورد.

صمدگفت: "بیماره. اعصابش خرابه!" سعی می‌کردبه‌او نگاه‌نکند. من به‌صمدنگاهی کردم‌ولبخندی زدم.

صمدگفت: نخند! ممکنه‌عصبانی بشه!

گفتم: نه! فقط دودسیگارا ذیتش می‌کنه!

گفت: اگه‌ماکوپه‌راعوضی می‌گرفتیم‌طبیعی بود! این که‌خودش اهل اینجاست بایدبدونه‌که‌این کوپه‌مخصوص‌سیگاریهاست!

گفتم: پیرزن حوصله نداشته دنبال یک کوپه دیگر بگرده! همچی که پا گذاشته توقطار اومده وهمین جا نشسته!

صمدگفت: "حالا این شد!" ودرحالیکه به بیرون نگاه می‌کرد دوباره گفت: بیا از این کوپه بریم. من هنوز جواب پناهندگیم را نگرفته‌ام، ممکنه از اینجا بیرونم کنند."

تا چراغ سبز شود شروع به خواندن خبر می‌کنم. یکبار. دوبار. سه بار. با هر بار خواندن بیشتر دستگیرم می‌شود که خبر جانبدارانه نوشته شده است. فکر می‌کنم چرا بار اول متوجه آن نشده بودم. چشمانم سیاهی می‌رود. صفحات وسط روزنامه را باز می‌کنم. مذاکرات مجلس. نطقهای پیش از دستور. اعتراض وزیر آموزش وپرورش نسبت به تخلیه مدارس. بهتم می‌زند پس دست دولت درکار بوده. حق با محسن است. ارگانهای حزب الله درهمه جا مشغول طرح ریزی‌اند. سرم گیج می‌رود. این بار نام فخری را با رعشه‌های درونم زیر لب زمزمه می‌کنم. فخری تنها. فخری بی‌کس. آه چه دستهای عاجزی دارم.

سرمای هوا تنم را مور مور می‌کند. یادم می‌رود وقتی که چراغ سبز است از چهارراه بگذرم. ناچار دوباره می‌ایستم. ماشین پشت سرم بوق می‌زند، محل نمی‌گذارم. دوباره بوق می‌زند. با اخم کنار می‌روم. نفر بغل دستی راننده سرش را از شیشه ماشین بیرون می‌آورد. به هلندی چیزی می‌گوید و با دست به چراغ راهنمائی اشاره می‌کند. فکر می‌کنم فحش می‌دهد. حوصله یکی به دوندارم. روی فرمان چرخ خم می‌شوم و پیشانی‌ام را روی فلز سرد آن می‌گذارم. قلبم تاپ تاپ می‌زند. نگران وضعیت فخری هستم. فکر می‌کنم همه این جاروجنجالها به خاطر این بوده تا بچه‌های امثال فخری را شناسائی کنند. تصور زندانی شدن فخری دیوانه‌ام می‌کند. تمام خاطرات زندانیهایی را که به نوعی توانسته‌اند از زندان خمینی بگریزند یا آزاد شوند خوانده‌ام. خاطرات نیست، حکایت طعن ولعن است. طعن ولعن به زمانه‌یی که ما در آن به سر می‌بریم. فخری را می‌بینم که با چشمانی بسته توی راهروی یکی از بندهای زندان اوین نشسته است. چشمان کوچک قشنگ او زیر چشم‌بند پیدا نیست. دوپاسدار ریشو بالای سرش ایستاده‌اند. یکی از آنها از پشت سر محکم ضربه‌یی توی سر فخری می‌کوبد. فخری با صورت روی زمین افتد. خون از دماغش جاری می‌شود. با همان حال او را بلند می‌کنند و توی اتاق باز جویی می‌برند. ردی از خون تا توی اتاق باز جو

کشیده می‌شود. فخری را پشت میز می‌نشانند. دوپایش را لخت می‌کنند و توی دوسطل پر از سوسک می‌گذارند. فخری جیغ می‌کشد. شلاق سیمی به رقص درمی‌آید.

ـ اسم؟

ـ اسم پدر؟

ازاو می‌خواهند ارتباطش را با گروههای سیاسی بنویسد. نمی‌دانم فخری با دست چپ می‌نویسد یا با دست راست.

چراغ سبز می‌شود. نمی‌دانم چندمین بار است. دوباره روی زین می‌نشینم. فکرم راحت نیست. حس می‌کنم نای پا زدن ندارم. برای رفتن به خانه محسن دچار تردید می‌شوم. این بار آرزو می‌کنم فخری جزو تظاهر کنندگان نباشد. اگر فخری به زندان بیفتد چه کسی برای من نامه خواهد نوشت. صابرهم حوصله‌اش را از دست خواهد داد. از آن به بعد یک پایش توی خانه است، یک پایش جلو اوین. از اوین که کسی سالم بیرون نمی‌آید. محسن می‌گفت: کودکان زندانی از دم بیمارند. از دم روانی می‌شوند. نه. نمی‌توانم پا بزنم. گوشه‌یی می‌ایستم. سرمای هوا را بیشتر احساس می‌کنم. شاید به خاطر قایقهای خالی توی کانال است. چند تایی اردک در آب بی‌تکان دنبال هم گذاشته‌اند. پیرمردی آن سوی کانال روی چارپایه‌ای نشسته است. چوب قلاب ماهیگیریش را در دست دارد. اگر دود سیگار توی لبش نبود به نظرم می‌آمد خوابش برده است. حالت غمگینی دارد. ای کاش نقاش بودم تا او را در همان حالت می‌کشیدم. دوباره یاد صمد می‌افتم. صمد یک هفته پیش غمگین وخسته سراغم آمد.

گفتم: چته؟

گفت: هیچ!

گفتم: نه یک چیزیت هست!

گفت: بگیر بخوان.

نامه‌ای روی میز گذاشت. نامه برادرش بود. نوشته بود از بی‌پولی پدر و مادرش مجبور شدند شیرین، خواهر کوچکشان را مدرسه نگذارند. نوشته بود خودش هم بیکار است و از صبح تا شب دنبال کار سگ دو می‌زند. از صمد انتقاد داشت که چرا به او نگفته بود کار فنی یاد بگیرد. اگر کار فنی بلد بود حالا یک جایی دستش را بند می‌کرد. در آخر نوشته بود برایشان چیزی نفرستد. چون پول ندارند گمرکش را بدهند.

گفت : می‌بینی؟
گفتم : بله !
گفت : دلم‌برای شیرین می‌سوزد.
گفتم : چه می‌شودکرد. از اینجا چه میشودکرد !
گفت : همین است که دیوانه‌ام می‌کند.

تصمیم می‌گیرم سراغ محسن وصمدنروم. خبرخوشی که ندارم. رفتن با این حال وهوا بیشترغمگینمان می‌کند. محسن حالانشسته است وداردازمتنهایی که خوانده است فیش برمی‌دارد. هنوزبه تعریف منسجمی از حاکمیت دست نیافته است. تحلیل گروههای سیاسی درباره حاکمیت او را دیوانه می‌کند.

ـ"شش سال است از انقلاب می‌گذرد. بالاخره باید بگویند قدرت دست کیست؟ این طوری که نمی‌شود."

محسن تلاش می‌کندخودش را از مالیخولیای تبعیدنجات دهد. اما گاهی نمی‌تواند. دلتنگی سخت براوچیره می‌شودودراین وضعیت نظم زندگی‌اش به‌هم می‌خوردوکارهای ناتمام روی میزش تلمبار می‌شود. او می‌ماندبا سرمایی که احاطه‌اش کرده است. نه، نبایدسراغ او رفت. صمدراهم این روزها بهتراست بگذارم به‌حال خودش. اوغم‌شیرین‌اش را دارد. کافی است. ماجرای فخری را باید از این به‌بعدبه‌غمنامه‌وجودم اضافه‌کنم. فخری برای من حسی است که بیرحمانه موردتهاجم قرارگرفته است. حس دیداربازندگی. حسی که تنهاماندهاست. حسی که سردنشده است وسردنمی‌شود. باوری به‌زندگی که توسری خورده ومی‌خورد. به‌بند کشیده می‌شود. حسی که تابرمی‌خیزدپروازکندزمینش می‌زنندوبال وپرش را می‌چینند. ای‌کاش می‌شدحرکتهای مردم‌راهمراه‌با نام وخاطره‌شان دنبال کرد. این طوری یک اسم بدون چهره، جای همه‌چیزهای دوست داشتنی را نمی‌گرفت. آن وقت شاید من اینجا نبودم. صمدشادیش را حفظ می‌کرد. شیرین درسش را می‌خواندوخیلی زودتر از آن برای محسن معلوم می‌شد که قدرت حاکمیت دردست کیست.

سگی درآن سوی کانال به‌طرف مرغان ماهیخواری که روی علفها راه می‌روندیورش می‌برد. همه‌آنها پرمی‌زنندومسیرکانال را درارتفاع کم تا مسافتی طی می‌کنند. بعداوج می‌گیرند. آسمان آبی نیست. خاکستری یکدستی بغض‌کرده تا دوردست می‌رود. اسم فخری مثل شعرناتمامی هنوز

برلبها یم جاری است . فرمان چرخ را به طرف خانه برمی‌گردانم . نرسیده به پل چرخ پنچر می‌شود . میخی ، شیشه یی نمی‌دانم کجا توی لاستیک جلو رفته است . از پل تا خانه‌ام راه زیادی نیست اگر مسافت بیشتر بود چرخ را پرتاب می‌کردم توی کانال و پیاده می‌رفتم . اما ده بیست دقیقه یی بیشتر راه نیست . بدم نمی‌آید همین طوری کمی راه بروم .

خسته‌ام . چرخ را می‌گذارم توی انبار . حوصله تعمیر آن را ندارم . می‌روم توی خانه و در را می‌بندم . هوا سرد است . پرده‌ها را کیپ می‌کشم و کنار گلدانی که گل و بوته‌هاش خشک شده روی موکت دراز می‌کشم . فخری توی قاب عکس با لبخند غمگینی دارد نگاهم می‌کند . او خیلی دور از من است . خیلی دور از من .

هانس انگار فهمیده است که برگشته‌ام . شاید از صدای پایم . در می‌زند . در را باز می‌کنم . خستگی روی پلکهایش هنوز هست .

می‌گوید : چرا پرده‌ها را کشیده یی؟

می‌گویم : هانس خسته‌ام . خیلی خسته !

هانس سرش را تکان می‌دهد . احساس می‌کنم در چشمان هانس حالت ساختمانهای کهنه یی را پیدا کرده‌ام که دیگر به درد تعمیر نمی‌خورند .

می‌گوید : چه شده ؟

می‌گویم : هیچ ! خبر را اشتباه خوانده بودم . تظاهراتی در کار نبوده !

هانس می‌گوید : "عجب !" بعد به طرف پنجره می‌رود تا پرده را کنار بکشد . اما انگار پشیمان می‌شود . برمی‌گردد و یک صندلی را پیش می‌کشد و برابر گلدانی که برگهای بوته‌اش از بی‌آفتابی زرد شده‌اند می‌نشیند . در قاب عکس فخری هنوز با لبخند غمگینش دارد نگاهم می‌کند •

پائیز ۱۳۶۴

بن بست

محسن یلفانی

یک آپارتمان کوچک. اطاق نشیمن درجلو، سمت راست، و اتاق خواب درعقب، سمت چپ. نیمه‌های شب، اتاق خواب در نور خفیف یک چراغ کوچک رنگی تا حدی قابل تشخیص است. جعفر و نسرین روی تختخواب خودخوابیده‌اند. تختخواب بچه آن سوی تختخواب آنهاست. سکوت، و بعد، صدای زنگ تلفن. جعفر توی رختخواب می نشیند.

۱

نسرین ـ چیه ؟
جعفر ـ تلفن.
نسرین ـ تلفن چی ؟
جعفر ـ باز هم زنگ زد.
نسرین ـ باز هم ؟
جعفر ـ این دفه مطمئنم.
نسرین ـ بگیر بخواب.
جعفر ـ مگه تو نشنیدی ؟
نسرین ـ نه، بگیر بخواب.
جعفر ـ من شمردم. سه بار زنگ زد.
نسرین ـ بچه رو بیدار می‌کنی ، ها !
جعفر ـ باور کن. این دفه واقعا زنگ زد.
نسرین ـ دست بردار، جعفر، تو خواب بودی.
جعفر ـ من خوابم نبرده بود.
نسرین ـ چرا، خوابت برده بود.
جعفر ـ من از وقتی اومدم تو رختخواب، منتظرم.
نسرین ـ نه، تو خوابیده بودی.
جعفر ـ تو از کجا می دونی؟ وقتی من اومدم تو خوابت برده بود.

نسرین ـ تو بیدارم کردی. دیگه خوابم نبرد.

سکـــــوت.

جعفـر ـ تو مطمئنی؟ (سکوت) تو مطمئنی که بیدار بودی؟
نسرین ـ بگیر بخواب گفتم. بچه رو بیدار می‌کنی.
جعفـر ـ پس تو هم شنیدی.
نسرین ـ ساعت یکه، جعفر!
جعفـر ـ تو هم شنیدی؟
نسرین ـ آخه فکر منو هم بکن. من فردا باید برم سرکار.
جعفـر ـ باید فوری منو بیدار می‌کردی. اگه فوری بیدارم می‌کردی، می‌رسیدم گوشی رو بردارم. وقتی هم بیدار شدم تازه خیال می کردم خـــواب می‌بینم. وتا فهمیدم، دیگه دیر شده بود...
نسرین ـ چرا به کله‌ت نمی‌ره؟ می‌گم من بیدار بودم.
جعفـر ـ ولی من مطمئنم. صداش هنوز تو گوشمه.
نسرین ـ جعفر، خواهش می‌کنم، دیگه بسه.
جعفـر ـ تو واقعا بیدار بودی؟ راستشو بگو.
نسرین ـ اگه بچه بیدار بشه تو می‌خوابونیش؟ می‌دونی که چقدر بد خوابه!
جعفـر ـ خودتو به کوچه علی چپ می‌زنی؟ خیال می‌کنی نمی‌فهمم که دروغ می‌گی؟

نسرین که دیگر به تنگ آمده به او پشت می کند و پتو را بر سرش می کشد.

جعفـر ـ تلفن زنگ زد. تو هم شنیدی. یا اینکه خواب بودی. درهر صورت دروغ می‌گی. به خیال خودت می خوای...می خوای منو منصرف کنی. من می‌دونم. می خوای طوری وانمود کنی که انگار اتفاقی نیفتاده، ولی لازم نکرده. من خودم خوب می دونم چکار دارم می کنم. هـــر کاری هم می‌کنم از روی حساب. من به کسی بدهکار نیستـــــم. رو در واسی هم از کسی ندارم. خیالت راحت باشه. من مدتهاس که منتظر اونهام ـ خیلی چیزها دارم که به اشون بگم. ولی سرشب... سرشب من مخصوصا گوشی رو برنداشتم. از سر احتیاط. آدم از کجا می‌دونه؟ شاید علامتشون لو رفته باشه. تا حالا خیلی پیش اومده ـ خیلـــی‌ها همینجوری گیر افتاده‌ن. خیلی از اونها نتونسته‌ن تاب بیارن. همه چیز و گفته‌ن. حتی همین چیزهای بی‌اهمیت رو. حـالا من کاری ندارم. هرکسی ممکنه وابده. با اون بلاهائی که اونها

سرشون می‌آرن. این بود که گفتم باید احتیاط کرد. از کجا معلومه که اون طرف خط یه پاسدار ننشسته باشه ــ وگرنه من از اونها چه باکی دارم؟ البته دیگه مدتهاس که کاری با هاشون ندارم. دیگه نمی‌خوام خودمو آلوده‌شون کنم. برای من اونها دیگه تموم شده‌ن. ولی دلم می‌خواست یه‌جوری دستم به‌اشون می رسید که حرفامو به‌اشون بزنم. سرشب هم، اگه فقط یه زنگ بیشتر زده بود، فقط یه زنگ ... گوش می‌دی؟

مدتی ساکت می‌ماند و به‌نسرین که همچنان زیر پتو مانده نگاه می‌کند.

جعفر ــ تو بخواب. من کاری با تو ندارم. می‌رم اون اتاق. یه‌پتو هم با خودم می‌برم ــ بخاری رو روشن نمی‌کنم. می‌رم اونجا منتظر می‌شم. اونجا باشم بهتره. تا زنگ بزنه، گوشی رو برمی‌دارم. اون‌همین حالا تلفن می‌کنه. من حتم دارم. اونها وقتی با کسی کاری داشته باشن، تا گیرش نیارن، دست بردار نیستن. الان هم خودش بود. سه تا زد و قطع کرد. حالا باز هم می‌زنه. تو اصلا کاریت نباشه. بگیر بخواب. من می‌رم اونجا، اینجور بچه‌هم بیدار نمی‌شه، به‌هرحال، من که نمی‌تونم بخوابم. تا با اون حرف نزنم، تا جوابشو ندم، تا به‌اش نگم چرا ... من مطمئنم که اون تلفن می‌کنه. اون منو می‌شناسه ... می‌دونه که سرشب من احتیاط کردم.

نسرین ــ (ناگهان پتو را کنار می‌زند، بازوی او را می‌گیرد و در چشمهایش نگاه می‌کند.) ول کن، جعفر، دیگه بسه. چرا دست برنمی‌داری؟ اونها به‌تو تلفن کردن، تو هم جوابشونو ندادی. حالا احتیاط کردی، عمدا جواب ندادی، با هاشون قطع رابطه کرده‌ی، ترسیدی، هرچی کردی حقت بوده. مگه تو حق نداری بترسی؟ ــ تو خودت خوب می‌دونی برای چی تلفن کردن: یا احتیاج به جا دارن، یا پول می‌خوان، یا ماشین. یا خدا می‌دونه چی. حالا هرچی بوده، بد یا خوب، تو جواب ندادی، جعفر. اگه باز هم تلفن کنن جواب نمی‌دی. کسی هم نمی‌تونه به‌ات ایرادی بگیره. بنابراین دیگه ول کن. اینقدر خودتو عذاب نده. ول کن. بگیر بخواب. اونها هم، مطمئن باش، دیگه تلفن نمی‌کنن. اونها اونچه باید بفهمن فهمیدن. حالا وکه نیستن. خودت که بهتر می‌دونی، اونها اول همه چیز و چک می‌کنن. و می‌دونن که تو خونه‌ای. و می‌دونن که مخصوصا جواب ندادی. و همین براشون

کافیه. پس دیگه تموم شد و رفت. وچه بهتر! خودت هم همینو می‌خواستی. حرفی هم نداری به اشون بزنی ـ اگه حرفی هم داشتی، همین بود. همین که به تلفنشون جواب نمی‌دی. پس دیگه بگیر بخواب. دیگه فکرشونکن. تو مدیون کسی نیستی. تو نباید تاوان چیزی رو بدی. بگیر بخواب، اینقدر هم منو عذاب نده...

و در واقع او را می‌خواباند و پتو را به رویش می‌کشد. بعد برمی‌گردد، ساعت کنار تختخواب را برمی‌دارد نگاه می‌کند و خودش نیز می‌خوابد.

۲

تاریکی و سکوت.

در اتاق خواب، نسرین که خوابیده است، ناگهان از جا می‌جهد. به طرف جای جعفر برمی‌گردد و پتوی او را کنار می‌زند. جعفر نیست. نسرین لحظه‌ای طولانی برجای می‌ماند. صورتش را با دستهایش می‌پوشاند و فکر می‌کند. بعد، از جا برمی‌خیزد، بلوز پشمی بزرگی روی دوش می‌اندازد، به کنار تختخواب بچه می‌رود. روانداز او را مرتب می‌کند و از اطاق خارج می‌شود. چند لحظه بعد، چراغ اطاق نشیمن روشن می‌شود. نسرین در آستانه در ایستاده است. جعفر که پتوئی به خود پیچیده و کنار تلفن ایستاده، یکه می‌خورد و به سوی نسرین برمی‌گردد.

جعفر ـ چرا غو خاموش کن.

نسرین ـ تو اینجا چکار می‌کنی؟

جعفر ـ چراغو خاموش کن به‌ات می‌گم. دیوونه شده‌ی مگه؟ این وقت شب...

نسرین چراغ را خاموش می‌کند.

جعفر ـ همسایه‌ها همه متوجه می‌شن. این حاجی روبروئی همیشه پشت پرده‌ها شون کمین نشسته‌ن. یا خودش یا زنش. این پائینی ها هم

همینطور ــ همین معلوله که کمیته آورده نشونده . برای همین آوردنشون . اون شب که پاسدارها ریختن خونه "جلالی" اینها ، همین ها به کمیته تلفن کرده بودن . اونها هیچی رو از قلم نمیندازن. همه چی رو گزارش می دن ... تو دم درکه می ری ، گاهی یادت می ره روسری تو محکم ببندی.

نسرین ــ جعفر ، اینجا مثل یخچال سرده . چرا اومده ی اینجا وا سا ده ی؟

جعفر ــ تو برو بخواب . دیوارهای این آپارتمان ها همه ش تیغه س. تو شب هم صدا می پیچه . اونها مشکوک می شن . اگه متوجه بشن که ما بیداریم و داریم توتاریکی حرف می زنیم، خدا می دونه چی فکر می کنن !

نسرین ــ تو نمی تونی اینجا بمونی. با اون سینه ای که داری، برو نشیت عود می کنه .

جعفر ــ من فوری می آم . اون دیگه زیاد طولش نمی ده . همین حالا ها باید زنگ بزنه .

نسرین ــ جعفر ، ول کن، مگه تو به سرت زده ؟

جعفر ــ می دونی برای چی ریختن خونه "جلالی" اینها ؟ درآپارتمانشونو که باز می کردن، نورچراغ می افتاده توپله ها ــ این معلوله هم فوری به کمیته خبر داده بود .

نسرین ــ تو بیخود منتظری، جعفر . اونها آدمهای محجوب و با ملاحظه ای ین . این وقت شب به خونه مردم تلفن نمی کنن.

جعفر ــ مسئله ملاحظه نیس . وقتی کار لازمی پیش بیاد، اونها دیگه ملاحظه رو کنار می ذارن.

نسرین ــ ولی ما از کجا می دونیم ؟

جعفر ــ پس برای چی زنگ زدن؟ برای خوش وبش کردن با من که زنگ نزدن. حتما کاری داشتن.

نسرین ــ ولی کسی زنگ نزد، جعفر . باورکن، من بیدار بودم .

جعفر ــ من سرشب رو می گم . سرشب هم کسی زنگ نزد ؟

نسرین ــ سرشب ؟ خوب، تو جواب ندادی. دیگه تموم شد . اونها فهمیدن که تو نمی خوای جواب بدی.

جعفر ــ این طور نیس . اون می دونه که من جلو توباها شون حرف نمی زنم . منتظر شده که تو بخوابی بعد زنگ بزنه .

نسرین ــ آخه تو از کجا می دونی؟

جعفر ــ برای اینکه یه ساعت پیش زنگ زد . اگه من یه کم زودتر جنبیده بودم،

می‌رسیدم ...

نسرین ــ توچرا اطلاگوش نمی دی ؟ من‌دارم‌برات می‌گم‌تلفن زنگ نزد . من بیدار بودم .

جعفر ــ اونوقتها هم‌همینطور بود . یادت نیس ؟ هروقت‌که می‌اومدا ینجا ، جلوتوچیزی نمی‌گفت . فقط سلام‌وتعارف . ما می‌رفتیم‌تو اتاق کوچیکه‌حرف می‌زدیم .

نسرین ــ جعفر ، خواهش می‌کنم . بیا بریم‌بخواب . من‌دیگه‌دارم‌از پا می‌افتم .

جعفر ــ من فوری می‌آم . همین که‌تلفن کنه . چون امشب‌که‌کاری براشون نمی‌شه‌کرد . این وقت‌شب ... منتها باید‌ببینم‌کارشون چیه . حداقل باید‌ببینم‌چی می‌خوان . شایدهم‌بشه‌یه‌فکری براشون کرد ــ فقط ... اگه‌به‌جا احتیاج داشته باشن ، نمی‌دونم‌چکار می‌شه‌کرد . اونها این‌اواخر ازنظرجا خیلی درمضیقه‌بوده‌ن . مشکل اصلی‌شون همینه . خونه‌ها شون همه‌لو رفته . پناه‌برده‌ن به‌زیرپلها ، گوشه کنارخیابونها ، توگاراژها ، حمومها ... صبحهای زود می‌رن تو حمومها می‌گیرن می‌خوابن ــ شب توخیابون می‌مونن ــ سرما ، بی‌خوابی اینه‌که‌تا سپیده می‌زنه ، می‌رن توحمومها واونجا فوری خوابشون می‌بره . دلاکها هم‌متوجه می‌شن وکمیته‌روخبر می‌کنن . خیلی‌ها شون همینطوری گیرافتاده‌ن . بعضی‌ها شون شبها همه‌ش مسافرت می‌کنن . از این شهربه‌اون شهر ،عصرکه می‌شه ،می‌رن‌تویه‌گاراژمسافربری ، یه بلیطی می‌خرن وسوار می‌شن وتوا توبوس می‌خوابن . صبح‌پیاده می‌شن وتا عصرتوخیابونها می‌گذرونن ، بعد ، سرشب‌باز هم‌یه‌اتوبوس دیگه ویه‌شهردیگه ... اونها تووضع بدی گیرکرده‌ن ...

نسرین ــ حالاتونشسته‌ی به‌ات تلفن کنن که‌از این وضع نجاتشون بدی ؟

جعفر ــ من می‌دونستم . از اولش مثل روزبرام روشن بود . به‌اشون هم گفتم . ولی چه‌فایده ؟ اونها تصمیمشونوگرفته‌بودن .

نسرین ــ خوب ، پس دیگه‌چی می‌خوای ؟ منتظرچی هستی ؟

جعفر ــ نمی‌دونم‌از زمن چی می‌خوان . اگه‌جا بخوان ... سرشب‌هم‌همین فکرو کردم . تلفن که‌سه‌بار زنگ زدوقطع شد ، فهمیدم‌که جریان چیه . وبعددوباره‌که‌زنگ زد ، دیگه‌مطمئن شدم‌که‌دنبال جا می‌گردن ... منتها ، با این وضعی که پیش‌اومده ، با این یارومعلوله‌که آورده‌ن این پائین نشونده‌ن ...

نسرین ــ جعفر ، تودینی به‌اونهانداری . توتعهدی نداری . قولی به‌اشون

نسرین ــ خوب، این راهی‌یه که‌خودشون انتخاب کردن. منتظربهترازاینش هم‌نبودن. خودشون فکرکرده‌ن مرداین میدونن ورفته‌ن جلو.

جعفر ــ اونها به‌این امیدرفتن جلوکه‌بقیه‌هم‌دنبالشون برن. فکرمی‌کردن که‌مردم، وقتی ببینن اونها اینجورخودشونوبه‌آب وآتیش می‌زنن، دنبالشون راه‌می‌افتن. ولی، حالاتنها مونده‌ن.هیچکس به‌کمکشون نمی‌ره...

نسرین ــ اونها حسابشونوازهمه‌جداکردن. بارشونوبستن وراه‌افتادن. کاری هم‌به‌این ندارن که‌بقیه‌چکارمی‌کنن.

جعفر ــ نه، اولش همه‌باهم‌بودیم. یادت‌رفته؟ اونها هرجا می‌رفتن، ما هم‌دنبالشون بودیم. همراهشون بودیم. مابودیم‌که‌براشون کف می‌زدیم، هورا می‌کشیدیم، وشیرشون می‌کردیم. وقتی جلوچماقدارها وامی‌سادن، مابودیم‌که‌دوروبرشونومی‌گرفتیم. اون روزیادت نیس ــ تودانشگاه؟ اون روزکه‌حزب‌الهی‌ها روگیرمی‌آوردن و با مشت ولگدمی‌فرستادن بالای تریبون. یادت‌نیس مردم‌چه‌هلهله‌ای براشون می‌کردن؟ اون شب همه‌ما وقتی به‌خونه‌هامون برگشتیم آدمهای دیگه‌ای بودیم. انگاردق دلمون خالی شده‌بود. اونها انتقام‌ما رومی‌گرفتن ــ انتقام‌همه‌خفت وخواری‌ای که‌کشیده بودیم. ما اونها روهمینطورجلورونديم ــ باهورا وهلهله، تالبه‌پرتگاه. و تازه، وقتی هم‌سرازیرشدن، بازمادست‌بردارنبودیم. هرجارو منفجرمی‌کردن، ماازخوشی تاصبح خوابمون نمی‌برد. وبدون اینکه به‌روی خودمون بیاریم، منتظربودیم. منتظربودیم‌که‌ورق‌برگرده. حتی زحمت اینوهم‌به‌خودمون نمی‌دادیم‌که‌بپرسیم‌چطور. اونوقتها کسی ازاونهاسوآل نمی‌کرد. کسی ازشون توضیح نمی‌خواست. کسی به‌اشون ایرادنمی‌گرفت. ودرهمه‌خونه‌ها به‌روشون بازبود. واونها هم‌روی ماحساب می‌کردن. وروی همین حساب پیش می‌رفتن. اونها بارشونوبسته‌بودن، درست، ولی‌ماهم‌کم‌تنگشونو سفت نکردیم. ماهم‌کم‌هندونه‌زیربغلشون ندادیم ــ فقط بعدها، وقتی کاربیخ پیدا کرد، وقتی دیدیم‌خودمون هم‌داریم‌سقوط می‌کنیم‌به‌خوداومدیم. و دست وبالمونوجمع‌کردیم. وازاونها فاصله‌گرفتیم. وبرای ما خیلی هم‌مشکل نبود. چون همچه‌هم‌خودمونوآلوده‌نکرده‌بودیم. به‌اسم اینکه‌دیگه‌ازماگذشته، یاماقابل این حرفها نیستیم، با فروتنی وشکسته‌نفسی، حتی اسم‌خودمونوهم‌به‌اشون نگفته‌بودیم. همیشه‌با اسم‌مستعار، یواشکی، پولی، چیزی ردکرده‌بودیم‌وهمیشه

که نمی‌تونه توخیابون بمونه...

صدایشان محو می شود.
چندلحظه بعد، وارد اطاق خواب می‌شوند.
نسرین به جعفر کمک می‌کند که توی رختخوابش بخوابد. بعد نگاهی به بچه می‌اندازد و خودش نیز توی رختخواب می‌رود.
سکوت. تاریکی.

۳

در اطاق خواب، جعفر و نسرین در جای خود خوابیده‌اند.
تلفن زنگ می زند. جعفر از جا می‌پرد و خود را از اطاق خواب بیرون می‌اندازد و در تاریکی ناپدید می‌شود. لحظه‌ای بعد صدای برخوردش با چیزی و به دنبال آن صدای افتادنش بر زمین شنیده می‌شود و پس از آن، صدای برداشتن گوشی.

جعفر ـ الو، الو.. بله، من خودم هستم، "کاوه". می‌بخشین، چیزی نیس. تو تاریکی پام گیر کرد، افتادم. مهم نیس... الو، بله، "کاوه". چرا حرف نمی‌زنی؟ "یاسر"، برادر "یاسر"... من می‌دونم که خودتی، چی خیال کرده‌ی؟ خیال می‌کردی من می‌ترسم گوشی رو بردارم؟ شما بدجوری با دیه دماغتون افتاده، برادر ـ معذرت می‌خواهم، هاـ ولی باید به‌اتون گفت. اونهائی که به‌اتون نمی‌گن، خیانت می‌کنن به‌اتون. اونهائی که فقط تعریف و تمجیدتون می‌کنن، اونها دروغ می‌گن، تظاهر می‌کنن. وگرنه دلشون خونه از دست شما، برادر، ولی من به‌اتون می‌گم. رودروایسی هم ازتون ندارم. الان مدتهاس که می‌خوام با هاتون حرف بزنم. سرشب هم که گوشی رو برنداشتم، گفتم که، از سر احتیاط بود. نخواستم بی گدار به آب بزنم. وگرنه من حساب پاکه. باکی هم ازتون ندارم. می‌دونم که اگه پاش بیفته، ازهیچ کاری روگردون نیستین. خبر شودارم که مردمو

تهدیدهم می‌کنین ـ حالا کاری ندارم. فقط گفتم که حواست باشه، می‌فهمی؟ فقط گفتم که یه وقت خیال نکنی من زیرش زدم وخودمو قایم کردم. نه، برادر، از این خبرها نیس. موضوع اینه که شما قرار و به‌هم زدین. قرار ما که این نبود ـ اگه می‌بینین من خودمو کنار کشیدم برای همینه. برای این که قرار ما این نبـــود. قراری که شما با ما گذاشتین، با همه ما، با مردم. می‌فهمـــی؟ قراری که با مردم گذاشتین این نبود. شما سرتونو انداختین پائین و برای خودتون می‌کوبین و می‌رین جلو. پدر مردمو هـــم درآورده‌ین با این کارهاتون. بسه دیگه، آقا، بسه، بـــرادر. مگه مغز خر خورده‌ین شماها؟ چرا دست برنمی‌دارین؟ آقا، بـــرادر، برادر "یاسر"، تموم‌شد. بازی تموم‌شد. شما هنوز خبر نشده‌ین؟ تموم‌شد و رفت. اونها زدن و بردن. سوت پایانو هم کشیدن. حالا توهی به‌صورت طرف پنجول می‌کشی که چی؟ گیرم که چندتا شونو هـــم زدین کشتین. چه فایده؟ اونها که از کشتن و کشته‌شدن نمی‌ترسن. اونها دیو هفت‌سرن. هرسرشو که بزنی، هفتا دسر دیگه درمی‌آره، سر-حال تر و قبراق‌تر. اونها از خداشون بود. منتظر همین بودن که یکی به‌اشون چپ نگاه کنه تا خون مردمو توشیشه بکنن، که کردن. تـــا مردمو به‌طلا به‌بکشن که کشیدن، که مملکتو به‌روز سیاه بنشونن کـــه نشوندن. وحالا، بعد از این شاهکارهاتون، نصف شب زنگ خونه مردمو می‌زنین که به‌ما جا بدین، پناه بدین، پول بدین، ماشین بدیـــن؟ مگه مردم‌ها لوان؟ یا مگه جونشونو از سرکوچه پیدا کرده‌ن؟ وتـــازه، برای چی باید بدن؟ مگه شما چه گلی به‌سرشون زده‌ین؟ اگه انقلابه، که اونها کردن و تموم‌شد و رفت. برای هفت پشتمون هم بسه. حـــالا شما می‌خواین یه انقلاب دیگه رو دستمون بذارین؟ وتازه، کـــدوم انقلاب؟ شما هوس قدرت به‌سرتون زده. یه‌مدتی به قدرت نزدیک شده‌بودین، زیردندونتون مزه کرده. وحالا می‌خواین به هرقیمتی شده، به‌دستش بیارین. مردمو هم آلت دست کرده‌ین. بسه دیگـــه، آقا، ول کنین. مردم به‌تنگ اومده‌ن از دست شما. این همـــه شهید، این همه کشته، این همه نعش روی دست مردم مونده. این بچه‌های هفده‌هجده‌ساله، این پیرمردها، این مادرها، ایـــن دختربچه‌ها ـ دختر مردمو از رختخواب بیرون می‌کشن و می‌برن می‌ذارن پای دیوار. همه‌ش "مامان، مامان" می‌کنه. تو تاریکی، تـــو دست اون کفتارها، تو دست اون دیوها.. جی می‌خواین از جـــون

مردم‌شما ؟ بذارین به‌دردخودشون بمیرن. وقت‌وبی‌وقت، نصف شب، زنگ خونه‌مردمو می‌زنین که‌چی؟ ول کنین دیگه، ول کنین. دست‌بردارین ...

صدا درگلویش می‌شکندوسرفه‌ای که‌بیشتربه هق‌هق شبیه‌است امانش را می‌برد.
چراغ اطاق روشن می‌شود. نسرین درآستانه درایستاده‌ومضطرب‌ولرزان اوراتماشا می‌کند وپس ازلحظه‌ای به‌سویش می‌رود.

نسرین ـ جعفر، چی‌شده؟ چه‌خبره؟ توباکی داری حرف می‌زنی؟

کنارا وکه‌اینک روی صندلی افتاده‌می‌نشیندو گوشی تلفن راازدستش می‌گیردوبه‌گوش می‌گذارد.

نسرین ـ این که‌قطعه! پس توباکی حرف می‌زدی؟
جعفر ـ مهم‌نیس. حالادیگه‌مهم‌نیس.
نسرین ـ توچی داری می‌گی؟ چی مهم‌نیس؟
جعفر ـ من حرفهامو به‌اش زدم. حالابذارهرکاری دلش می‌خواد بکنه.
نسرین ـ ولی تلفن قطع بود.
جعفر ـ مجبوره‌قطع کنه. چون جوابی نداره‌بده.
نسرین ـ ولی مگه‌اون باهات حرف زد؟
جعفر ـ من امونش ندادم. زدم‌به‌قلب موضوع.
نسرین ـ ولی باهات حرف‌زدیانه؟ چی گفت؟ چی می‌خواست؟
جعفر ـ من چکاردارم‌که‌اون چی می‌خواست. من بایدحرفهامو به‌اش‌می‌زدم که‌زدم.
نسرین ـ ولی‌اون هم‌باتوحرف زد؟
جعفر ـ بالاخره‌یکی بایدبه‌اشون بگه. یکی بایدعقلشونوسرجاببیاره. اونها دیگه‌خداروهم‌بنده‌نیستن.
نسرین ـ جعفر، ولی تومطمئنی که‌اون تلفن کرد؟ مطمئنی که‌تلفن زنگ‌زد؟
جعفر ـ من دیگه‌حالاحسابم‌باهاشون پاکه. برن هرکاری دلشون می‌خواد بکنن. برن هرچی دلشون می‌خوادپشت‌سرم‌صفحه‌بذارن. می‌دونم، عادتشون همینه. تابه‌اشون بگی بالای چشمتون ابروئه، ترش می‌کنن. ودیگه‌همه‌چیزیادشون می‌ره. یه‌خط‌قرمزمی‌کشن رواسمت و می‌ذارنت‌تولیست "ضدانقلابی‌ها" شون.

نسرین ــ توخیس عرقی... اینجا بمونی سرما می‌خوری. (پتوئی راکه روی مبل افتاده برمی‌دارد وروی دوش او می‌اندازد.) پاشو از اینجا بریم. اینجا مثل یخچال سرده.

جعفر ــ بخدا اگه ذره‌ای اهمیت بدم ــ هرچی دلشون می‌خواد فکرکنن. " من باید حقیقتو به اشون می‌گفتم. اصلا از اولش باید رو راست جلوشون درمی‌اومدیم. باید یکی هم پشت دستشون می‌زدیم که "بشین سرجات پسرجون. این حرفها به تو نیومده. تو هنوز دهنت بوی شیر می‌ده، می‌خوای برای ما مملکت اداره کنی؟ برو درستو بخون، یه چیزی یاد بگیری." ولی به‌جای این حرفها، تا سروکله‌شون پیدا می‌شد همه‌مون غلاف می‌کردیم، مرعوب می‌شدیم. مرعوب چارتا کشته‌ای که داده بودن، وچندسال زندانی که کشیده بودن. اونها هم که دیگه خدا رو بنده نبودن. فکرمی‌کردن اگه مردم چندبار تو میدون جمع شدن و براشون هورا کشیدن وکف زدن، دیگه اختیار جون ومالشون دست اونهاس. همچه قیافه طلبکاری می‌گرفتن که انگار ارث بابا شونو می‌خوان. یادت نیس اون شب که دیروقت اومده بود؟ سی و پنج هزار تومن پول بی‌زبونو گذاشتم تو پاکت دادم دستش ــ سی تومنشو از این "مهندس" بدبخت گرفته بودم ــ بیچاره رو یه روز تموم تو گوشش خوندم تا راضی شد. اونوقت یا روبسته‌های اسکناس و گرفت گذاشت بغلش و... دریغ از یه تشکر خشک وخالی. یا اون دفه، که یه جغله رو ورداشته بود آورده بود که بفرستیم تو کارگاه "مهندس" مخفی بشه. وقتی بهاش گفتم "مهندس" اهل این کارها نیس، دیدی چه قیافه‌ای گرفت؟ "اشکالی نداره، برادر "کاوه". ما می فهمیم. هرکس یه ظرفیتی داره". خوب، مردحسابی به تو چه؟ تو کی هستی که راجع به مردم قضاوت می‌کنی؟... اینها اینجوری‌ین! هنوز دستشون به هیچی بند نشده از مردم طلبکارن، چه رسد به وقتی که سوار قدرت هم بشن.

نسرین ــ حالا دیگه بسه، جعفر. دیگه پاشو بریم، ساعت چاره. با این چراغ روشن، همسایه‌ها مشکوک می‌شن.

جعفر ــ گورپدرشون. بذار هرغلطی دلشون می‌خواد بکنن. بالاخره یه روز باید سنگها مو با اونها وا می‌کندم. اگه این کارو نمی‌کردم، می‌رفتن پشت سرم صفحه می‌ذاشتن، که بله، "طرف دیگه خودشونشون نمی‌ده. به‌اش هم تلفن می‌کنی، جواب نمی‌ده. صدای گلوله‌ها که بلند شده، رفته بغل زنش قایم شده." ... ولی حالا حساب دستشون میآد. می‌فهمن که اوضاع اونجورها هم نیس که اونها خیال می‌کنن ــ ما اونقدرها هم

نامردنیستیم‌که‌اونهارو وسط راه‌ولشون کنیم. حالامی فهمن که این اونهان که‌قرارو‌به‌هم‌زدن وراهشونوگرفتن ورفتن. منتها بایدبه‌اشون می‌گفتم. بایدبراشون توضیح می‌دادم‌وحجتوتموم می‌کردم.

نسرین ـ جعفر، بسه‌دیگه، بالاخره‌تمومش می‌کنی یا نه؟

جعفر ـ چیه؟ تومخالفی؟ توفکرمی‌کنی من خیلی تندرفتم؟

نسرین ـ بذاربرم‌یه "والیوم"برات‌بیارم، بخور. بعدهم‌بریم‌بخوابیم. دیگه‌چیزی به‌صبح نمونده.

جعفر ـ والیوم‌برای چی؟ من دیگه‌کارم‌با اونها تموم‌شد. اونها هم‌دیگه تلفن نمی‌کنن. واگه‌تلفن هم بکنن، من گوشی‌رو برنمی‌دارم.

نسرین ـ خیلی خوب، پس‌دیگه برای چی اینجا نشسته‌ی؟ پاشوبریم. من فردا بایدبرم‌سرکار.

جعفر ـ توچی خیال می‌کنی؟ چرا می‌گی تلفن قطع بود؟

نسرین ـ جعفر...

جعفر ـ توهمیشه طرف‌اونهارومی‌گیری. خیال می‌کنی نمی‌فهمم؟ تواصلا می‌دونی توایـن مملکت‌چی داره‌می‌گذره؟ می‌دونی اونها چکاردارن می‌کنن؟

نسرین ـ ولی من که‌حرفی نزده‌م. من می‌گم‌پاشوبریم. دیگه‌بسه.

جعفر ـ پس‌من داشتم‌با‌خودم حرف‌می‌زدم؟ من حتی صدای نفس‌نفس زدن اونومی شنیدم.

نسرین ـ ولی تلفن قطع بود. وقتی من گوشی روازدست‌توگرفتم، تلفن قطع بود.

جعفر ـ خوب، معلومه، اون قطع کرد ـ چون حرفی نداشت‌بزنه، جوابی نداشت‌بده. توهنوزاونها رونشناخته‌ی؟ این شیوه‌معمولی‌شونه. وقتی جوابی نداشته‌باشن پشتشونه‌می‌کنن می‌رن. هیچی نمی‌گن، ولی یه‌خط قرمزرواسم‌آدم‌می‌کشن...

نسرین ـ جعفر، به‌خودت‌بیا. حواست‌کجاس. اون‌اصلا تلفن نکرد. اونها آدمهائی نیستن که‌این وقت‌شب به‌خونه‌مردم تلفن کنن.

جعفر ـ این وقت‌شب به‌خونه‌مردم تلفن نمی‌کنن؟ توخیال می‌کنی اونها هنوزهمون جوونهای محجوب‌وسربزیری‌ین که وقتی باهاشون سلام علیک می‌کردی، تابناگوش سرخ می‌شدن؟ گذشت‌اون دوره‌ها ـ اونها الان همه‌شون تادندون مسلحن ومی‌زنن برای گفتن قدرت. سر هرچیزی حاضرن بکشن و کشته‌بشن. تومگه‌تواین مملکت زندگی

نمی‌کنی؟ اونها به کمرشون نارنجک می‌بندن و خودشونو روی دشمنهاشون میندازن. همچه تیکه پاره می‌شن که خرده ریزهاشونو هفت پشت با م اونور ترپیدا می‌کنن. اونها خون جلوچشمشونو گرفته. دیگه چیزی جلودارشون نیس. اونوقت تو می‌گی این وقت شب به خونه مردم تلفن نمی‌کنن؟

نسرین ـ خیلی خوب، خیلی خوب، حالا دیگه بس کن. دیگه تمومش کن.

جعفر ـ اگه اون تلفن نکرده بود، پس من باکی حرف می‌زدم؟ با سایه م؟ تو چی خیال کرده‌ی؟ خیال می‌کنی من از تماس با اونها می‌ترسم؟ بفرما... (دست می‌برد و دفتر تلفن را برمی‌دارد.) من باکی از اونها ندارم. من حسابم پاکه. به هیچکس مدیون نیستم. من دارو ندارمو در اختیار اونها گذاشتم. گوش همه دوروبری‌ها مو به خاطر اونها بریدم. بدون هیچ انتظاری، بدون هیچ منتی. حتی نخواستم اسم مطرح بشه. هرچی به اشون دادم با اسم مستعار بود. من هیچی برای خودم نخواستم. حالا چی می‌خوان از جونم؟ از سرشب منو اسیر خودشون کرده‌ن. اینجا خونه منه! حریم زن وبچه مه! اونها چه حقی دارن که این جور رخنه می‌کنن و زندگی آدمو به هم می‌ریزن؟

نسرین ـ خیلی خوب. من که حرفی نزدم. من که چیزی نگفتم...

جعفر ـ حالا به توهم نشون می‌دم. می‌دونم چی فکر می‌کنی. ولی حالا می‌بینی من کسی نیستم که در مقابل یه مشت جغله خودموقایم بکنم. بفرما این شمارشه، همون روزهای آخر که اینجا می‌اومدبه ام داد. به هر رقمش یه دوبایدا ضافه کرد.

دفترچه را روی میز تلفن می‌گذارد و کنار آن می‌نشیند.

نسرین ـ توچکاره داری می‌کنی؟

جعفر ـ مگه نمی‌گی تلفن قطع بود؟ حالا من خودم به اش تلفن می‌زنم و ازش می‌پرسم. بعدهم گوشی رو می‌دم به خودت که مطمئن بشی.

نسرین ـ ولی برای چی؟ من کی همچه چیزی خواسته م؟ ول کن...

جعفر ـ (دست او را که می‌خواهد مانع شود کنار می‌زند.) بالاخره این بازی باید تموم بشه. باید قال قضیه رو کند. مرگ یه بار، شیون یه بار. من که نمی‌تونم با زهم بیام اینجا توسرما و تاریکی منتظر تلفن اونها بشم. توهم باید خیالت راحت بشه.

نسرین ـ (دستش را روی گوشی می‌گذارد.) جعفر، بچه بازی درنیار. اون

شماره ممکنه لو رفته باشه.

جعفر ـ (با یک حرکت او را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند.) به درک! من باید بفهمم که اون ور سیم چه خبره. باید به اشون بگم که اون مه مه رو لولو برد. تا شاخشونو بکشن برن. برن دست از سر من بردارن.

درحالیکه از اضطراب و هیجان می‌لرزد شماره می‌گیرد. بعد گوشی را به گوش می‌گذارد و منتظر می‌شود.
نسرین از همانجا که نشسته او را تماشا می‌کند.
چند لحظه بعد، جعفر با شنیدن صدائی از آن سوی سیم، که ظاهرا انتظارش را نداشته از جا می‌پرد.

جعفر ـ الو، ببخشین، شما، جنابعالی؟ ... من... با ... نه، نه،... نه، من مثل اینکه عوضی گرفته‌م شماره رو... نخیر، می‌بخشین... چی؟ من؟ برادر "کاوه"؟ نه، آقا، خیلی می‌بخشین، من عوضی گرفته‌م. نه، نه،... نه قربون، می‌بخشین.

گوشی را می‌گذارد، وچنانکه گوئی تمام نیرویش تحلیل رفته باشد، روی صندلی کنار تلفن می‌افتد و بی حرکت می‌ماند.
نسرین که موضوع را دریافته است، مدتی همچنان برجای می‌ماند و او را نگاه می‌کند. بعد از جای برمی‌خیزد. به او نزدیک می‌شود، کنارش می‌نشیند و سعی می‌کند پتو را روی شانه‌هایش بیاندازد.

نسرین ـ من که به‌ات گفتم، اینجا مثل زمهریره. اینجا سراسر زمستون بخاریش روشن نشده. دیگه بلندشو، بلندشو بریم. تو دیگه چیزیت نمونده. یکلی خودتو از پا انداخته‌ی... پاشو بریم. بریم دیگه بگیر بخواب. هنوز تا صبح یه دو ساعتی مونده...

کمکش می‌کند که از جا برخیزد و درحالیکه محکم زیر بغلش را گرفته به سوی در می‌بردش.

نسرین ـ تو چرا اینجور می‌لرزی؟ مواظب باش. گوشه پتو رو بگیر... صبر کن.
(او را کنار در می‌گذارد و خود به طرف تلفن برمی گردد.) من اصلا تلفنو قطع می‌کنم که دیگه خیالت راحت بشه. (دوشاخه تلفن را از

پریزبیرون می‌کشدوروی میزمی‌اندازد.) بفرما. حالادیگه می‌تونی مطمئن باشی که زنگ نمی‌زنه. اصلاکاش‌ازاول همین کارو کرده بودیم...

چراغ اطاق راخاموش می‌کند. برای چندلحظه هردودرتاریکی ناپدیدمی‌شوند. بعدواردراطاق خواب می‌شوند. نسرین جعفررا دررختخوابش می‌خواباندوبادقت تمام رویش رامی‌پوشد. آنگاه، نگاهی به‌بچه‌می‌اندازد، بلوزپشمی‌اش رادرمی‌آوردوتوی رختخواب می‌رود. تاریکی.

۴

اطاق خواب درنورضعیف چراغ خواب اندکی روشن است. جعفرونسرین خوابیده‌اند.
سکوت.
صدای زنگ تلفن برمی‌خیزد.
جعفرازجامی‌پردوتوی رختخواب می‌نشیندوگوش می‌دهد. نسرین دستش رادرازمی‌کندوروی دست اومی‌گذارد. جعفرآرام‌می‌گیردوبی حرکت می‌ماند. بعدمی‌خوابدوپتورابه‌روی خود می‌کشد.
تلفن همچنان زنگ می‌زند ●

زمستان ۶۰ـ۶۴

امام توفانکاران

به‌گفت ، بس بترا زبدترین بدگفتا ران ،
به‌کرد ، بس بترا زبدترین بدکردا ران ،

ا ما م‌سیزدهم‌برنشسته‌ا ست به منبر ،
به‌جا یگا ه‌ا ما مت ،به‌پا یگا ه‌جما ران.

به‌زیرا بروی‌ا و ، چون به‌زیربوته‌خا ری ،
نگا ه‌قا هرا وچون نگا ه‌سا حرما ران.

رخا ن ا وچولبا نش ، لبا ن ا وچورخا نش ،
گرفته‌رنگ شقا یق زرنگ خون هزا ران.

مشا رب تنکش برفرا زریش معصفر
چویا ل کوته‌ا سترفرا زدم‌حما ران.

هما ره ،یا به‌نشستن به‌گونهٔ‌گوَنی پیر
ویا به‌دست تکا ندن به‌سا ن شا خ چنا ران.

عوا م‌حزب ا للهی زنندبوسه‌به‌دستش ،
چوما کیا نا نی ا زفرط جوع سرگین خوا ران.

به‌حیرت ا زبدی‌ی ا وبدا ن جمله‌زما ن ها ،
خجل زدا عیه‌ا وتما م‌دا عیه‌دا ران.

هزا ربا رکم‌ا زا و ، به‌خون خلقا ن خوردن ،
ا میرلشکرترکا ن ، سرسپا ه‌تتا ران.

چوکینه ، خصم‌تفا هم ، چوجهل ، ضدحقیقت .
چوبوم‌دشمن شا دی ، چوخس، عدوی‌ببها ران .

دیا رسوزچوبا دی زقحط وآفت وطا عون،
فرا ری‌ا زنفسش ذا ت زندگی به‌دیا ران.

سکندرش به‌شرا رت تنی زخیل عساکر ،
مقیره‌ا ش به‌شقا وت کهین کا رگزا ران.

نه هیچ شهرکه از او نگشته پهنه دشتی ،
نه هیچ پهنه دشتی کزو نگشته مزاران.

عبای او ، به مثل ، ابری از اسافل دوزخ ،
هزار دریا توفان خوف وخونش باران.

بکاشت با دو توفانِ خویش کرد در و شاه ،
دروچه تا بکند این امام توفانکاران.

شکیب خلق سرآید ، زمن به شیخ بگوئید .
زمانه ای دگر آید ، ملاد هید به یاران.

طلایه داران خواهد سپاه خلق به جنبش ،
خوشا شکفتن خورشید در خروش سواران.

لندن ـ نهم تیر ۶۴ و بیست و نهم خرداد ۶۵

غزل

"تا بهنگام بها رم که به دی می‌شکفم"

خاقانی

چو جام باده ، بلای منی و همدم من .
غم منی و همانا که داروی غم من.

جوان چو بودم ، این عالم از تو خالی بود ،
کنون که پیر شدم ، آمدی به عالم من.

مرا چه کار به تمییز واقعیت است و سراب ؟ ـ
که از تو طرفه بهشتی بود جهنم من.

فتاده است چو ابر م بسی گره در کار :
گره گشای من این گریهٔ دمادم من .

لب تو نازم ، برچین به بوسه اشک مرا :
به لاله برگ تو افشان خوش است شبنم من.

به‌خاک خویش دلی داشتم‌بها رآئین.
زآب غربت پژمردجان خرم‌من.

به‌خاک غربتم‌آن چشمه‌سار سردرخویش
که‌بیخ هیچ گیاهی ننوشدازنم‌من.

مگربه‌بوی تویابم‌رهی به‌گلشن عشق :
که‌کُندکردلحنزارقهروکین شم‌من .

سخن زداغ هزاران هزارسروسهی است :
یکی دوتانبود– ای یگانه! – ماتم‌من .

هزارزخم‌گدازان کین به‌دل دارم :
طبیب عشق فراهم‌کنادمرهم‌من.

به‌دی شکفته‌بهارم‌که‌ناپهنگامم :
همین توپیشرس‌آلاله‌برخورازدم‌من.

لندن ۲۴ اسفند ۶۴ و ۲۸ خرداد ۶۵

عشق

همچنان دارم‌دلی شیدای عشق،
جاودان سودای اوسودای عشق .
ماهی چالاک صدجو جست‌وجو،
مقصدوالای اودریای عشق .
صدهزارآوانهان درنای او،
نای اونای هزارآوای عشق .
توبه‌تویش ،توبه‌تویش ، توبه‌تو،
جای عشق وجای عشق وجای عشق .
پیش چشمش نقش تنها نقش دوست ،
رای اودرسرهمانارای عشق .
دوش وامروز، امشب وفردای او،
دوش وامروز، امشب وفردای عشق .

بوده عمری درپی همتای خویش ،
ذات خودرا یافته همتای عشق .
واله ٔ والائی ی والای خویش ،
عاشق زیبائی زیبای عشق .
کینه ورزد کینه ورزان را به جان ،
تا همه دنیا شود دنیای عشق .
پای دارد برسر افلاک ، لیک
سرگذارد بنده وش درپای عشق .
گر بمیرد این دل شیدای من ،
وای عشق و وای عشق و وای عشق .

لندن ــ بیست و نهم خرداد ۶۴

۵۵
تو

جان منی، جان منی، جان من .
آن منی، آن منی، آن من .
بی تو نیارم نفسی برکشید :
جان منی، جان منی، جان من .
با دگرانت ننهم یک نفس :
آن منی، آن منی، آن من .
جان چو نباشد، چه بود خان و مان :
جان منی، خان منی، مان من .
جز به تو آرام نیابد دلم :
درد شود اردبین دندان من .
آن دگران مایه ٔ دردند و بس :
تا بنکوشند به درمان من .
ای تو مرا مادر شادی ی دل !
شیرده این کودک گریان من .
تا برهم زین همه کابوس خون ،
خنده زن ، ای صبح درخشان من !

گفت منی،ای توزبان دلم !
جفت منی ، قمری‌ی خوشخوان من .
کم‌سخن وخنده‌زنی ، همچوبرق .
خنده‌زن ،ای مژدهٔ باران من !
بی توخزان است بهاران مرا :
ای توبهاران بهاران من !
با توخزان است گل افشان مرا ،
بی توخزان است گل افشان من .
بی توچه‌گلخن چه‌گلستان مرا :
ای توگلستان گلستان من !
من بره ، گیسوی توام‌شبچره :
خوان منی، خوان منی ، خوان من .
نارک پستانت وطره‌وتنت
گویم‌و چوگانم‌ومیدان من .
تشنه‌چوبازآیم‌ازهرسراب ،
گوئی : نک چشمه‌پستان من .
خسته‌چوازبازی بودن شوم ،
گوئی : نک بالشک‌ران من .
گیسوبرشانه‌فشانی که : هان ،
نیک برآسا به‌شبستان من .
تا بدمددرمن صدکهکشان ،
گوئی : بنگربه‌دوچشمان من .
تاکه‌چراغان شودم‌آسمان ،
گوئی : اینک لب‌خندان من .
عشق توهردم‌به‌دلم‌بردمد ،
بنگر: اینک رخ تابان من .
عشق مراهردم‌قربان رود ،
ای که‌به‌قربان توقربان من !
نه‌کمم‌ازارج تونفزون‌ترم ،
شان منی، شان منی ، شان من .
توهمه‌جا همچویقین با منی ،
ای توامان من وایمان من !
هرنفس‌ازتودگری برکشم :

کان منی ، کان منی ، کان من .
نیم دمم با من تنها منه ،
ورنه ، زندانین من برجان من .
برخوری ازمن ، زتوبرمی‌خورم :
من به‌تومهمان وتومهمان من .
ازتوبگیرم ، به‌تووا پس دهم :
من توام‌وتومنی ، انسان من !
بازبنشناسم‌خودرازتو :
آی که‌همرنگی وهمسان من !
آسان کن سختی‌ی بودن مرا ،
ای توبه‌هرسختی آسان من !

لندن ـ اردیبهشت ۶۴

ترانه

ای برای من
هنوزوتا هماره
دیدن نگاهخندی ازتو
درپگاه مهروشرم
بی‌شمار بار
خوشترازشنیدن سرودبردمیدن ازدهان آفتاب !
ازسرودن نگاهخندتو
ناتمام‌مانده‌ام ،
چون دهان ماهی ازسرودآب ...
آب ...
آب ...
آب ...
آ .....

تهران ـ چهاردهم‌آبان ۵۸

خاک را می‌کاوم

خاک را می‌کاوم :
دکمه‌ای یافته‌ام
میله‌ای، دسته‌فنجانی نیز
و غریوی مدفون که بشکل علفی می‌روید.

*

دانه‌ای می‌جوید مورچه‌ای
سایه‌ای می‌جوید خرگوشی
و به من می‌نگرد مرغی با گردن کج .
چشم من دوخته بر این همه و هیچ نمی‌بینم لیک .
از پس پردهٔ اشک
چشم من ، خنده خونین ترا می‌جوید.

*

خاک را می‌کاوم .
باد در موج علف ولوله می‌اندازد .
کیست این خسته که از درد درون می‌موید ؟

۶۴/۵/۱۶

تا آن سوی گمان

این بار
من در قطار ماندم
و ایستگاه رفت .

*

آن تل تیر و تخته و سیم و دکل
از دیده محو شد و به همین زودی ؛

چون موی چرک قحبه پیری
پوشیده از
سنجاق وسیخ و بیگودی .

*

مقصدکجاست ؟

سمت چپ مقصود .

مقصود ؟

ضلع غربی منظوراست :
پوشیده درمه است وغبارودود
وسخت
دورست .

*

شلاق کش قطار به راه است :
چون شالگردنی می‌پیچد
اینجا به‌گردگردن کوهی ،
تا زدبه‌پیش سوت کشان آنجا
درجنگلی مه‌آلود —
انگار می‌گریزدروحی .

*

وباز می‌رودبالا
روی پل معلق رنگین کمان
تاآن سوی کمان.

*

اینجا کجاست ؟
این سرزمین خوب عجائب
این چهره‌ها که می‌گذرندازبرابرم...
لبخندمهربانی
پرتاب شدبه‌سویم
یکبارهگیج رفت سرم...

*

اکنون به‌یادمی‌آرم.

*

شایدبه‌یک نفر

یک لحظه بسپرم چمدانم را ـ
آری :
در این قطار
من
گم کرده‌ام عزیزانم را .

*

این بوی آشنا از کیست
و از کدام کوچه می‌آید ؟
بوئی که اشک شوق می‌آرد به چشم من .
بوی سعید ، شاید... ؟

*

دست که بود این که به گرمی فشرد
دست مرا ؟
این خنده که بود ؟
که قلبم
از شوق کنده می‌شود از جا .

*

آنجا ، یکی
سر می‌کشد از آن طرف راهرو ؛
اینجا ، یک آشنای قدیمی ست
با یک بلوز نو .

*

آه
دیگر آزاد و شاد
مثل طنین سوت قطار م .
پر با رو پر شکوفه و عطر افشان
مثل خود بهار م .

*

ای مقصد شریف !
دیگر مرا فریب نخواهی داد .

۶۴/۱۱/۳

غربت نامه

هوشنگ هیرکانی

ای ازاین غربت بدان غربت سلام
سوی غربتها زغربتها پیام
می‌دهد مستوره این بیمار دل
می‌فرستد نسخه‌ای از کار دل
تن پی‌جان رفت وجان آهوگرفت
با ملال بومی اکنون خوگرفت
این زمین عشقها ویادها
آسمان ابرها وبادها
مجمر خاکستر واندرزها
پهنه‌های روشن بیمرزها
زیر پای وبرفراز هوش ما
چون دل تلخ ولب خاموش ما

※

جام صبح وشام برهم می‌زنیم
کاسه خود را زخود می‌آکنیم
مانده با ما زین رواق صبرها
گوشه‌ای از آسمان وابرها
گوشه‌ای از اشتیاق وانتظار
عکسهای کهنه فصل بهار
هریکی مهجور ودرتبعید خویش
درامان غیرودرتهدید خویش
می‌نویسیم این حکایت برسحاب
تا ببارد برما آن سوی آب
وین خطاب ازجمع یاران دورها
می‌رود تا غربت مهجورها
کاش می‌نوشیدم از قعر مغاک
جرعه‌ای از آن عصیر خوابناک

درفراموشی امان می‌یافتم
راه‌درخواب زمان می‌یافتم
لیک گشتم‌بندباز آب ونان
راهبردرخلسه‌وخواب زنان
شاعرآوارگان ، شبگیرها
سرزمین میله‌ها ، آژیرها
درحصارمحنت ومحرومیم
پاسدار این ملال بومیم
کم‌کمک صفرای خون گرددزیاد
زین ملال دیرسال خانه‌زاد
تا نفس‌تنگ آیدوجان بشکرد
روبه‌دیوارفراموشی برد
عشق پنهان شددرافسوس شباب
ماندفقرمهروقحط آفتاب
گویم ای مطلوب ، ای یادآفرید
چون تومحبوبی فرامشگرکه‌دید؟
تا فراموش‌توگشتم ، عشق کو
درفراموشی بیا عشقی بجو
تا شودآئینه‌درهرغربتی
واندرآن تا بد روان‌ملتی

*

ای که‌می برمی میفزایی بگو
ازکجائی وزچه‌دریایی ، بگو
گلبنی ، مهمان جشن فرخی
گرچه‌می‌پرسی ولی خودپاسخی
کی بیفروزدچراغ وشمع ما
زین شبستان تاصباح جمع ما ؟
کی ترا وداز نهفت غنچه‌ها
بویی ازاسفندها وخنجه‌ها ؟
کی دراین آئینه‌ها گرددپدید
روزعیدوماه‌عیدوسال‌عید؟
تا ببینندآنچه می‌جویدفراز
این زمینی زآسمان دلنواز

درغیاب ازیکدیگرلبخندما
دردوآئینه‌بودپیوندما
حس هرکس درتقابل شدپدید
مجمع احساسها عشق آفرید
با نظرکردن دراین باغ شگرف
ریشه‌های خویش دریابیدژرف
پیری وبیگانگی ، بعددیار
برنیایدهیچ با خرم‌بهار
جوشش ودلبستگی‌تان بحروبر
گل برآردگلشن سودا وصبر
سیل وتوفان ازچنان باغی نکاست
وین گل بی فصل دردست شماست .

اسفند ۶۴

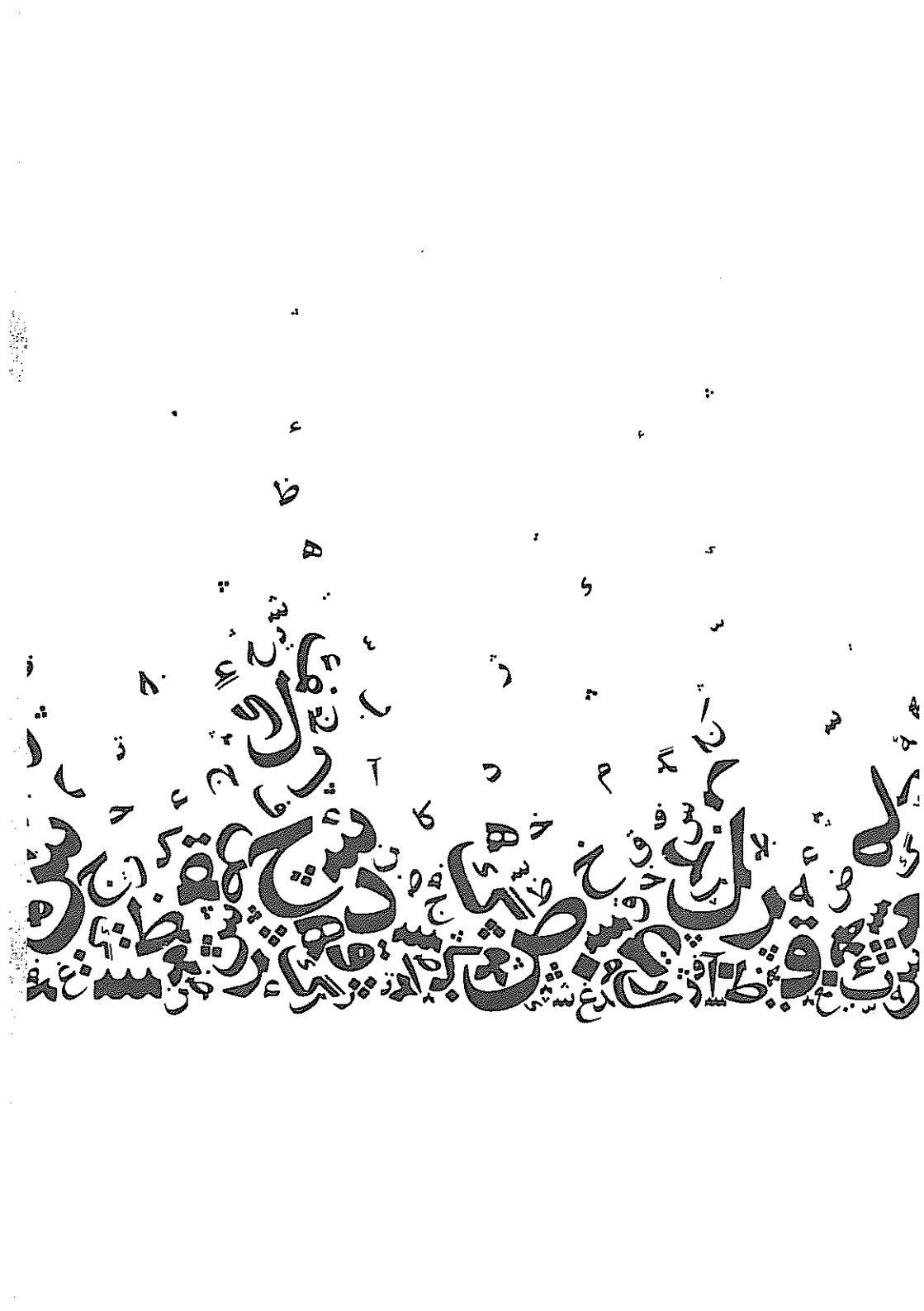

تا تبریز

نظری به رویدادهای انقلاب ایران

تا ۲۹ بهمن ۱۳۵۶

ناصر پاکدامن

مدتها مذهبیان کوشش داشتندکه تاریخ آغاز انقلاب ایران را تاریخ "شهادت سید مصطفی" قلمدادکنندو می‌نوشتندو می‌گفتندکه همه چیزبا "شهادت" آقازاده شروع‌شد. خمینی نیزدرمصاحبه‌ای با خبرنگارلوموند درپاسخ این پرسش که"آیا فکرمی‌کنید فرزندشما کشته‌شده‌است ؟درغیراین صورت چرا مرگ وی عنوان شروع انفجارشد؟ " مطالبی می‌گویدکه‌هم‌شایعه‌قتل فرزند را تکذیب نمی‌کندوهم‌آغازگربودن این واقعه‌را توجیه می‌کند: "با قطعیت نمی‌توانم‌بگویم‌چه‌اتفاق افتاده‌است. با این حال می‌دانم که‌پسرم‌قبل از شب مرگش‌درکمال سلامت بودوگزارشهایی که‌به‌دستم‌رسیده‌است حاکی ازآن‌است که‌افرادمظنونی درآن شب به‌خانه‌ایشان رفته‌بودندودرفردای‌آن روزوی‌فوت کرده‌است. چگونه؟ نمی‌توانم‌چیزی بگویم. نارضایتی مردم‌دراین مناسبت بیان شد. البته‌مردم‌خدمتگزارانشان رادوست دارندومن وپسرم‌راخدمتگزار می‌دانند. متعاقب‌آن هرکشتاری که‌توسط رژیم‌اتفاق افتادچهل روزبعد تظاهرات شدیدی رابرانگیخت. اما اصل مطلب پسرمن نیست. بلکه‌طغیان مردم‌است علیه‌ستمگران وبهره‌کشان." (لوموند، ۶مه ۱۹۷۸).

این آقا مصطفی کیست؟ البته‌که‌فرزندارشدحاج آقاروح‌الله‌است. "عالم مجاهدی"است که‌در۱۳۰۷درقم به‌دنیاآمده‌ودرهمانجادرخانه‌ومدرسه که‌هردوبدومجاهدت وعلم‌می‌آموختندپرورییده‌شد." علوم‌قدیمه‌راخواندتا بالاخره "درسالهایی که‌به‌قیام ۱۵خردادانجامید... استعدادویژه‌خودرادر مبارزه‌نشان داد. درآن حرکت که‌همه‌علماشرکت جستندکاردانی وی درایجاد وحدت عمل سخت موثرافتاد." به‌همین‌علت‌هم‌دستگیرمی‌شود. همراه‌پدر. و بعدآزادمی‌شود. این بارهم‌همراه‌پدر. بعدهااندک زمانی پس‌ازپدربه‌ترکیه

تبعید می‌شود. وبعدپدروپسر به نجف فرستاده می‌شوندووی "درهمانجا درکنار پدرمبارزه‌بزرگ این دوران راادامه "می‌دهد.

شب اول آبان ۱۳۵۶ "عالم‌مجاهدسیدمصطفی خمینی" درمی‌گذرد. از همان زمان شایع شدکه "به‌مرگ غیرطبیعی " درگذشته‌است (مثلانگاه‌کنید به‌خبرنامه‌جبهه‌ملی ایران ، بهمن ۱۳۵۶، ص ۴). این نخستین بارنبود که چنین شایعه‌ای رواج می‌یافت. پیش‌ازاین هم‌درباره‌مرگ کسانی چون تختی ، صمدبهرنگی ، جلال آل احمدوعلی شریعتی ، همین شایعه‌باقوت همه جا راگرفت و "مرگ ناگهانی" آنها ،"مرگ غیرطبیعی" وبالاخره‌مرگی در شرایطی مشکوک وحاصل کارعمال ساواک قلمدادشد. چنین شایعاتی اگر چگونگی وقوع مرگ این مبارزان ازدست‌رفته‌را به‌درستی روایت نمی‌کرداما بربی اعتباری وانزوای روزافزون رژیم‌آریامهری گواهی صادق بود:شهروندان ، حکومتیان را به‌هررذالتی قادرمی‌دانستندوقبول عام‌یافتن این شایعات ازجمله‌براین معنی بودکه‌قدرت سیاسی هرگونه‌حقانیتی رافاقد شده‌است. وهمین خودکافی بودتا "مرگ مخالفان رژیم" درانظار"شهادت" ایشان به‌دست رژیم جلوه‌کند.

مرگ "عالم‌مجاهدسیدمصطفی خمینی" هم‌به‌این ترتیب تبدیل‌به "شهادت" می‌شود. اینجا وآنجا مذهبیان مراسمی برپا می‌کنندوبه‌سوگ شهیدازدست رفته می‌نشینند. این مجالس رنگ وبوی سیاسی داردودرخطبه‌ها وموعظه‌ها به‌مسائل زمانه‌وخاصه به‌تبعیدپدروپسراشاره‌می‌شود. سوگواری دروفات "آقازاده" حرکتی با معنای سیاسی می‌شود.

درباره‌اهمیت این رویدادمطالب دیگری نیزنوشته‌اند، ازجمله در خبرنامه‌جبهه‌ملی ایران که‌درآن زمان درپاریس انتشارمی‌یافت ونوعی بلندگوی منشویات "امام" بودمی‌خوانیم‌که‌اهمیت ویژهٔ این "شهادت" درآن است‌که آیت‌الله‌خمینی "به‌مناسبت هزاران تلگراف تسلیت ودرمقام‌سپاس ازعواطف عمومی که‌دراجتماعات وتظاهرات اظهارمی‌شوندموقع رابرای‌تعیین خطوط عمومی‌جنبش‌ملی مغتنم‌می‌شمرند. معظم‌له‌طی دوخطابه ودوبیانیه‌ویک نامه اظهاراستقلال وآزادی کشور وسرنگونی رژیم‌شاه‌راهدف اصلی نهضت ملی ایران اعلام‌می‌کنند" (خبرنامه‌جبهه‌ملی ایران، شماره ۵۴، بهمن ۱۳۵۶).

چهلم "شهید" فرصت تازه‌ای است برای "حوزه‌علمیه‌قم" که‌پس از برگزاری مراسم چهلم‌درروزچهارشنبه‌عیدغدیر (نهم‌آذر)درروزجمعه‌یازدهم آذرنیزاجتماعی بزرگ (بیست هزارنفربه‌قولی وبه‌قول دیگردهها هزارنفر) درمسجداعظم‌قم‌برپاکندوپس ازیرادسخنرانیها ، قطعنامه‌ای رادر۱۴ماده‌به تصویب برسانند. نگاهی به‌موادین قطعنامه ، مارابا خواستهای خمینی و

روحانیان هوادارش درپائیز ۱۳۵۶آشنا می‌سازد :

"۱- آزادی کامل ایران ازسلطه‌خارجی وایادی اسرائیلی آن ۲- توجه کامل به‌وضع ناهنجارکارگران وکشاورزان وسعی درراحیای کشاورزی واقتصاد ایران ۳- آزادی همه‌زندانیان سیاسی (خاصه‌آیت‌الله‌طالقانی وآیت‌الله‌منتظری) ۴- بازگشت سریع حضرت‌آیت‌الله‌خمینی به‌ایران ۵-خودداری ازنمایش فیلمهای جنسی ویژه‌رواج فسادردرجامعه‌وبرنامه‌های"هنری" (نمایش عملیات جنسی درخیابانهای شیراز) ۶- آزادی اجتماعات وبیان وقلم و رفع منع ازمنابر ۷- تعقیب عاملان اعمال زوربرای برداشتن حجاب دختران دانشجو ۸- تعقیب چماق بدستان مهاجم‌به‌کاروانسراسنگی ۹- انحلال گاردانشگاه‌ورفع اختناق ازدانشگاه ۱۰- بازکردن مسجددانشگاه وبازپس‌دادن کتابخانه‌های دانشجویان به‌آنها ۱۱- قطع کامل همه‌روابط سیاسی واقتصادی ونظامی بادولت‌ضداسلامی اسرائیل ۱۲- اعاده‌تاریخ هجری ۱۳- انحلال حزب‌رستاخیز ۱۴- آزادی زندانیان سیاسی جریانات اخیردانشگاه‌تهران ."

موادی است متفرق وپراکنده . برخی کلی وعام‌وبرخی دیگرخاص‌وجزیی. تکرارمکررهم‌کم‌نیست (موادیک ویازده ، سه‌وچهارده‌وغیره) . این‌نکات‌نشان می‌دهدکه‌بامتنی مدون ازسراندیشه‌وفکرروبرونیستیم‌وخاصه مقایسه‌ای میان این خواستها‌وخواستهای دیگری که‌درآن زمان درنامه‌ها واعلامیه‌ها و وبیانیه‌هایی که‌مخالفان درتهران انتشارمی‌دادندنیک روشن می‌کندکه "موادچهاردهگانه‌قم" چه‌اندازه‌به‌مصیبت‌گروه‌گرایی مبتلی است وازبیان خواستهای عام‌جامعه‌عاجزوناتوان است .

درواقع دراین زمان‌ازآغازحرکت‌اعتراضی قاطع علیه‌رژیم‌شاه چندماهی می‌گذشت : اگرنامه‌های سرگشاده‌واعلامیه‌های انفرادی رابه‌کناربگذاریم (انتشاراین نوع‌اعلامیه‌ها ونامه‌های سرگشاده ، ازاواسط سال ۱۳۵۵ آغاز شده‌بود) موضعگیریهای‌گروهی ودسته‌جمعی ازبهار۵۶ شروع شده‌بود (بیانیه سه‌تن ازرهبران جبهه‌ملی ایران در۲۲ خردادماه ، اعلامیه‌چهل تن از نویسندگان در۲۳ خردادماه ، نامه ۵۳ تن ازوکلای دادگستری وقضات به معینیان در۲۵ خردادماه) ودرماههای بعدبرتعدادامضاکنندگان وهم به محتوای سیاسی این نوشته‌های اعتراضی افزوده‌شده‌بود :شماره‌امضاکنندگان دومین بیانیه‌کانون نویسندگان ایران به‌حدودصدمی‌رسیدودریازدهم آبان ۱۳۵۶، بیان نامه‌ای باامضای پنجاه‌وهشت تن ازروشنفکران مبارزومترقی انتشاریافت‌که‌ازجمله برای نخستین بار، رژیم‌آریامهری رادرتمامی جلوه‌های خودمحکوم‌کردومبارزه‌باچنین رژیمی راوظیفه‌شهروندان دانست‌و

خواستهایی را برشمردکه تحقق آنها ، به‌نظرا مضاکنندگان، "شرط احیای حاکمیت مردم" ولازمه استقرارحکومتی‌آزادومستقل درایران می‌بود. این "بیانیه" انعکاس گسترده‌ای یافت وچندین هفته‌ای ،مبلغان دولتی و رستاخیزی درنوشته‌ها وگفته‌های‌خودمی کوشیدندتا به‌اظهارات واستدلالات‌این "مغرضان خیانت‌پیشه"پاسخ‌دهندو "دستاوردهای نظام آریامهری" رایکایک بیان کنند (نگاه‌کنیدبه‌اظهارات مقامات حزب رستاخیزدرروزنامه رستاخیز، آبان وآذرودی ۱۳۵۶).

حرکت اعتراضی کم‌کم اشکال تازه‌ای به‌خودمی گرفت . ازاین‌میان‌باید به‌شکل‌گیری اعتراض دردوایروسازمانهای دولتی اشاره‌کرد. دربرخی کارخانه‌ها ، کارگران چگونگی اداره‌وکارآیی بیمه‌های‌اجتماعی رابه‌پرسش گذاشتندوازجمله‌در"ایران ناسیونال"،برخی نامه‌هایی راخطاب به‌مدیران امضاکردندتا به‌پرداخت‌حق بیمه‌ونامتناسب‌بودن حق بیمه‌پرداختی یاکیفیت خدمات‌دریافتی اعتراض‌کنند. اما شایدآنجاکه‌این اعتراض به‌صورتی‌نامنتظر بیان شددرمیان دانشگاهیان دانشگاه‌تهران بود. برای‌فهم‌این عکس‌العمل می بایست نخست به‌تظاهرات‌جمعی آغازپائیز۵۶ اشاره‌کنیم‌وسپس فضای عمومی حاکم‌بردانشگاهها را به‌خاطرآوریم.

تابستان ۵۶ باگسترش فعالیت‌کانون نویسندگان ایران همراه‌بود. اگردرمطبوعات رسمی ازاین فعالیتها سخن نمی رفت اماکم‌کم‌دیگرهمه می‌دانستندکه‌روشنفکران کانونی به‌اعتراض برخاسته‌اند. پائیزکه‌آغازشد، دردوشنبه ۱۸ مهردرانجمن روابط فرهنگی ایران وآلمان، کانون‌نویسندگان ایران "شبهای شاعران ونویسندگان" رابرگزارکرد. شبهایی که "ده‌شب"بود وهرشب چندین هزارکوچک وبزرگ رادرمقرانجمن (خیابان مصدق ، روبروی پارک ملت) گردهم‌می‌آورد تابه‌سخنان این یاآن نویسنده‌واشعارا ین یا آن شاعرگوش فرادهند. باروت درهوا بود: پس‌ازسالها این نخستین‌باربود که‌به‌علانیه‌ازاختناق وممیزی‌وسانسورصحبت می‌شد.درلابلای‌درختان،درپیاده‌رو، درکنارخیابان مصدق ،درتوی‌باغچه ، همه‌می‌ایستادند. خموش وسراپاگوش. وسخنان می‌آمدوآهاسرازیرمی‌شد. آن سال مهرماه‌بارانهای فراوان‌وناـ بهنگامی رابه‌همراه‌داشت . در"ده‌شب" همبارانگاهی سیل آسا باریدن می‌گرفت.اما "به‌شب‌آمدگان"، صبورانه‌بارانرا می‌پذیرفتندتاشکستن‌خاموشی درکویرآریامهری‌را شاهدباشند. ازهم‌جداکه‌می‌شدند ، اینجاوآنجا، ملتهبانه بازهم‌می‌خواستند. سخنان راتهی می‌دیدندیا بهتربنویسیم‌سخنانی بازهم‌پرتر ازخشم‌وخروش را جستجومی‌کردند: پس‌ازاینهمه‌سال ونالیدن ازسانسوروقفل برزبانها ، اکنون که‌زبان گشوده‌ایدگویی سخنی ندارید‌ویا سخن گفتن‌را

فراموش کرده‌اید. درشب نهم، یکی ازسخنرانان این اعتراض شنوندگان را بازگو می‌کندوبه‌آن پاسخی می‌دهد (نگاه‌کنیدبه: کانون نویسندگان ایران: ده‌شب، شبهای شاعران ونویسندگان درانجمن فرهنگی ایران ـ آلمان. تهران. امیرکبیر. ۱۳۵۷. ص. ۵۷۱). درسخنرانی پایانی این شبها نیز پاسخ‌دیگری‌به‌این انتقادمی‌آیدوسپس این سپاس: "مابیش‌ازآنکه‌بیاموزانیم، آموختیم. وتاسالهای سال صدای باران این شبها، صدای گامهای شما، سکوتهاتان، صبرتان، همهمه‌تان که‌به‌همهمه‌جنگل بزرگ می‌مانست درماوباماخواهدماند." واین پیام: "پیمان ببندیدکه‌دیگرننشینیدکه‌برخاستن، زنده‌بودن، همیشه‌برخاستن است، همیشه‌زنده‌بودن است. حضورمدام‌درجهان است، درگیری مدام‌با هرچه‌ناپاکی است، ناخوبی است، کژی‌وکاستی‌است" (همانجا، ص. ۹۴ـ ۶۹۳). "شبها" باچنین سخنانی به‌پایان می‌رسد. (ارزیابی نقدآمیز از "شبها" درمطبوعات خارج ازکشورروا فراوان داشت. شانزدهم‌آذر، سال چهاردهم، شماره‌ٔ ۲، اسفند۱۳۵۶درمقاله‌ای با عنوان "خلق وفقط خلق است که‌تاریخ را می‌سازد" می‌نویسد: "باتشکیل ده‌جلسه "شب‌شعر"، ۱۹تا ۲۷ مهر، برخی ازدانشجویان وروشنفکران مترقی فرصتی به‌دست‌آوردندکه‌درخلال آن جلسات مبتذل "شعرنو"را تبدیل به‌افشاگری‌از سیاستهای فاشیستی وسرکوبگرانه‌رژیم‌نمایند." نویسنده‌درذکرتاریخ شروع این "جلسات مبتذل "هم‌اشتباه می کندواین آخرین بارنیست‌که‌چنین‌اشتباهی که‌حکایت‌ازبیخبری ودورافتادگی داردبه‌چشم می‌خورد. برای‌ارزیابی‌دیگر ظاهرا به‌صورت "نامه‌ای‌ازایران"، نگاه‌کنیدبه‌حقیقت، ارگان اتحادیه کمونیستها، ضمیمه، دی۱۳۵۶).

پیش‌ازاین، هیچ کاردسته‌جمعی اعتراضی به این عظمت ودراین ابعاد صورت‌نگرفته بود. سال پیش (۱۳۵۵) در ۱۴اسفندماه گروهی سالگردوفات دکترمصدق راگرامی داشته‌بودند. درهمان سال، وفات محمدهمایون بنیانگزارحسینیه‌ارشادموجبی شده‌بودتا مخالفان مذهبی حکومت درمسجد ارگ مجلس ختمی برگزارکنند. اینان با نشرآگهیهای ختم، مردم‌را به‌شرکت دراین مجلس‌خواندند. آگهی نخست راسیدابوالفضل زنجانی، سیدرضا زنجانی، محمودطالقانی، محمدتقی شریعتی وسیدصدرالدین بلاغی امضا کرده‌بودند: آگهی دوم‌را ۳۶تن ازاهل عمامه امضاکرده‌بودندکه‌درمیان‌آنان، نام‌بسیاری از"رجال مشهور" جمهوری اسلامی، ازبهشتی گرفته‌تا ناطق‌نوری، را می‌بینیم‌وبالاخره‌آگهی سوم‌ازمکلایان است با نام‌نودوپنج تن. درمیان این امضاکنندگان، نامهای برخی ازسران جبهه‌ملی، نهضت‌آزادی‌ایران، جامعه‌اصناف وبازرگانان وپیشه‌وران بازارتهران وچهره‌های شناخته‌شده‌ٔ

گروههای مذهبی مخالف دولت را می‌بینیم. در ۱۸ شهریور ۱۳۵۶، سالگرد درگذشت جلال آل احمد در مسجد فیروزآبادی امامزاده عبدالله برگزار می‌شود. بسیاری از اعضای کانون نویسندگان ایران به همراه گروه فراوانی از مبارزان و مخالفان و معترضان نظام آریامهری در مسجد فیروزآبادی هستند. شمارهٔ شرکت کنندگان از هزار تن درمی‌گذرد. از سخنانی که گفته می‌شود اعتراض و مخالفت قاطع با حکومت و حاکمان برمی‌خیزد و در اینجاست که برای نخستین بار علنا گفته می‌شود که جلال به مرگ طبیعی درنگذشته است. (دانشجویان مسلمان ایران هم در این زمان "شهریور ۱۳۵۶" و به این مناسبت اعلامیه‌ای داده‌اند تا از جمله بنویسند "جلال، انقلابی صدیق، که در دوران حیاتش خاری در چشم رژیم بود، سرانجام همانند دیگر انقلابیون مجاهد نظیر دکتر شریعتی یعنی به دست رژیم سفاک ایران شهید شد" نگاه کنید به نهضت آزادی ایران: صفحاتی از تاریخ معاصر ایران. اسناد نهضت آزادی ایران. ج۹. دفتر اول. تهران. نهضت آزادی ایران. ۱۳۶۲. ص. ۳۵).

در آن سال، رمضان در شهریور ماه آغاز می‌شد و روزهای رمضان شاهد حرکت دیگری نیز از جانب مخالفان مذهبی بود: به مناسبت شبهای احیاء، اینان در مسجد قبا (قلهک، در نزدیکی حسینیه ارشاد) گرد می‌آمدند و به سخنرانیهای مذهبی ـ سیاسی گوش می‌دادند. مسجد قبا را "دکتر" مفتح اداره می‌کرد که همچون مطهری در دانشکده معقول و منقول به تدریس اشتغال داشت.

بازرگان، پیمان، سامی و چند مکلای دیگر از جمله سخنرانان بودند. جمعیتی فراوان در شبستان مسجد، حیاط و کوچه‌های اطراف می‌آمدند و سخنان اینان را که با استعاره‌های مذهبی مخالفت خود را با حکومت بیان می‌کردند می‌شنیدند.

آن سال، مخالفان مذهبی نماز عید فطر را به گونه‌خاصی برگزار کردند. امامت نماز با ابوالفضل زنجانی از پایه‌گزاران نهضت مقاومت ملی بود و در تپه‌های قیطریه برگزار شد.

آنچه در همه این تظاهرات مذهبیان به چشم می‌خورد وسواس ایشان بود اگر نه به جدایی کامل، دست کم به فاصله‌گیری مشخص از مخالفان غیرمذهبی. آن زمان انگیزهٔ این رفتار روشن نمی‌نمود اما به خوبی دیده می‌شد که در دانشگاهها دانشجویان مذهبی دیگر حاضر نیستند با دانشجویان غیرمذهبی در کارهای دانشجویی همکاری کنند و "سازمان" و یا "انجمن" خود را به راه می‌اندازند و از هر اقدامی که شائبهٔ "ائتلاف"، "اتحاد عمل" و "همکاری" با غیرمذهبیان را داشته باشد روی گردانی می‌کنند و می‌خواهند "صف مستقل" خود را داشته باشند. برخی تصور می‌کردند که این رفتار، تنها نوعی عکس العمل تنگ نظرانه

نسبت به غیرمذهبیان است اما با گذشت زمان معلوم شد که این رفتار جدید که ظاهرا عکس العملی در برابر تحولات درونی سازمان مجاهدین خلق ایران بود، (در سال ۱۳۵۴، برخی از رهبران این سازمان "مارکسیسم" آوردند و سابقهٔ اسلامی سازمان خود را نفی نمودند و طرفداران و هواداران خط سابق سازمان را تصفیه و حتی نابود کردند) می‌باید نقطه عطفی در رفتار سیاسی بسیاری از جناحهای مذهبی شمرده شود. اینان آشکارا به "چپ ستیزی" دست یازیده بودند: در بحبوحهٔ خیزش عمومی علیه رژیم شاه، جناحی از روحانیان و به همراهی ایشان برخی از مکلایان (و در پیشاپیش این دستهٔ اخیر نهضت آزادی ایران) علم مبارزه با مارکسیسم برمی‌دارند، در زندانها، با زندانیان مارکسیست قطع رابطه می‌کنند و آنان را "نجس" و "ناپاک" می‌خوانند و بر "کفر" و "الحاد" ایشان فتوا می‌دهند. بنابراین عجب نیست اگر مذهبیان را از تظاهرات غیرمذهبیان غایب می بینیم و حتی صدای اعتراض ایشان را به سرکوب مخالفان دیگر نمی‌شنویم. برحذر داشتن مذهبیان از همکاری با غیرمذهبیان و خاصه طرد هرنوع همکاری با کمونیستها و انتقاد از مواضع "اصلاح طلبانهٔ" شریعتی یا مجاهدین در این ایام در نوشته‌های خمینی به‌کرات دیده می‌شود: در ۲۵ مرداد ۱۳۵۶ (شعبان ۱۳۹۷)، ایشان در پاسخ سوال برخی از مومنان فتوا می‌دهد و هرنوع همکاری با کمونیستها را ممنوع می‌دارد. نمونهٔ دیگر این "انحصارطلبی" یا "فرقه‌گرایی"، در غیبت مخالفان مذهبی از شبهای شعر کانون نویسندگان ایران به‌چشم می‌خورد و در تظاهرات روز جمعه ۱۵ مهر در شهرری. این تظاهرات که در برخی کتابها به‌صورت تظاهراتی با ابعاد وسیع و همراه با چندین صد دستگیری و توقیف منعکس می‌گردد و در روزنامه کیهان ۱۶ مهرماه تحت عنوان "تظاهرات عوامل مارکسیستهای اسلامی در پاریس و شهرری" ضمن یکی از آن خبرهای "ساواک پرداخته" به برگزاری آن با "حضور صدنفر" اشاره شده، درواقع به‌شهادت چندتن از شرکت کنندگان تنها با حضور چندصدتن برگزار می‌شود. دکتر سحابی در نامه‌ای به‌کیهان می‌نویسد: "روز جمعه ۱۵ مهر... در ساعت ۴/۵ بعداز ظهر به‌اتفاق چندصدنفر دیگر که حضور یافته بودند... در صحن شمالی حرم در مراسم زیارت و دعا شرکت کردم. پس از خاتمه دعا هم‌جمعیت با آرامش و سکون متفرق گردید... در تهران شنیدم که پس از مراجعت ما، جمعی از شرکت کنندگان تازه وارد... در سه‌راه ورامین و در محل پارکینگ زاویهٔ مقدس اجتماعی نموده و شعار و فریاد دادند - خواهی بلند کرده‌اند ولی ماموران پلیس با ضرب و شتم با آنان رفتار کرده‌اند" (از نامه مورخ ۲۰ مهر یدالله سحابی به‌کیهان. به‌نقل از نهضت آزادی ایران: یادشده، ص. ۲۰۸- ۲۰۵). شرکت کنندهٔ دیگری می گوید تعداد مان از دوسه

صدنمی‌گذشت . درصحن اما مزاده ایستاده بودیم . وحاضران نیزبرحسب بستگیهای سیاسی کپه‌کپه ایستاده بودند . ماموران انتظامی هم‌مواظب امورات‌انتظامی بودند . بالاخره‌خاطرات شرکت‌کننده‌ای‌دیگرهم‌همین نکات را تائیدمی‌کند : "به‌زحمت سیصدتن می‌شدیم : فروهریها بودند . بازرگان‌واعوان وانصارش ،برخی بازاریان وبرخی مخالفان مذهبی" . زیارتنامه‌ای‌می‌خوانند ودراین حیص وبیص ناگهان صدایی برمی‌خیزدکه‌برای سلامتی حاج آقاروح‌الله صلواتی بفرستید . می‌فرستندوصحن حرم واما مزاده‌را ترک می‌کنند .تنی‌چند وازجمله‌بازرگان وفروهربه‌سرخاک ستارخان در"باغ طوطی" درمجاورت حیاط صحن می‌روندوفاتحه‌ای می‌خوانند . همین . دربازگشت ،اینجا وآنجا ، تظاهراتی می‌شود . جوانترها هستندکه‌شعارهایی می‌دهندومودتعقیب وضرب و شتم ماموران حکومتی قرارمی‌گیرند . هدف ازاین تظاهرات خواستار شدن بازگشت خمینی است وهمچنین آزادی زندانیان سیاسی . ازبین میان،نامهای منتظری ، طالقانی ، سحابی ومیثمی ذکرمی‌شود . درقاموس‌مذهبیان،همانطور که‌درهمانزمان هم‌درنشستی ازعفوبین‌الملل درباره‌زندانیان سیاسی ایران ، قطب‌زاده اعلام‌کرد ، همهٔ زندانیان سیاسی ایران مذهبی هستند وجزاینان ، کس‌دیگری درزندان شاه‌نیست ! — واین نه‌نخستین‌ونه‌واپسین کلمه‌قصارایشان بود! —

دراین فضای اعتراض وناآرامی است‌که‌دانشگاهها کارخودرا ازسر می‌گیرندوبازشدن دانشگاهها ، گروههای اجتماعی تازه‌ای زبان به اعتراض ومخالفت می گشایندوجنبش دانشجویی هم‌با عمل قاطع خوداعتراض ومخالفت بارژیم‌را عمق وگستردگی بیشتری‌می‌بخشد .

نگاهی به‌آنچه‌دردانشگاهها می‌گذشت نشان می‌دهدکه‌دستگاه‌آریامهری چگونه‌ازهمه‌وسایل اززندان وسرکوب‌کورتا فریب ودروغ وتحمیق یاری می‌گرفت تا مخالفان خودرا درهم کوبد وکسی را یارای نفس‌کشیدن نگذارد . درزمستان ۱۳۵۵ ، صحبت ازتصمیماتی بودکه‌گفته می‌شدبرای‌مقابله‌با رواج مجددحجاب وچادرگرفته شده‌است . شایع چنین بودوبه‌اصطلاح معروف ،"محافل آگاه"می‌گفتندکه‌اشرف ، ریاست عالیه‌سازمان زنان ، ازچنین وضعی ناخرسنداست وگفته‌است که‌رواج "چادر" اهانتی مستقیم‌به "رضاشاه‌کبیر" است وبایدچاره‌ای‌کرد . درپی این"موضعگیری شاهزاده‌خانم" ، مشاوران توصیه‌هایی کرده‌بودندوازجمله‌اینکه‌ورودزنان باحجاب را به‌موسسات‌دولتی ممنوع دارندوایشان را ازسفربا هواپیما وراه‌آهن محروم‌کنندودرهای آموزشگاهها ودانشگاهها را برروی آنها ببندند . دربهار۱۳۵۶این تصمیمات برای‌اجرا ازجمله‌به‌دانشگاه‌تهران ابلاغ شدومدیریت دانشگاه‌روسای‌دانشکده‌ها

را مطلع کردکه می‌خواهد از آغاز سال تحصیلی از ورود دانشجویان با حجاب به دانشگاه جلوگیری کند ! آغاز سال تحصیلی جدید می‌بایست ناظر "تحولات" دیگری هم در دانشگاهها باشد تا بروز هرگونه "ناآرامی" را پیشاپیش چاره کرده باشد .

از جمله این تحولات ، دورکردن برخی از "کانونهای آشوب" از تهران بود. بیش از پیش گفته می‌شد باید برای دانشگاه صنعتی "آریامهر" راه حلی جست . این "راه حل" یا انتقال این دانشگاه به اصفهان بود و یا ادغام آن در "دانشگاه جدید التاسیس علوم و فنون ارتش" . در دانشگاه تهران گفتگو از این بود که اداره دانشگاه را به صاحب منصبان ارتشی واگذار خواهند کرد و نام سرهنگ ولیان وزیر اسبق اطلاعات ارضی ، استاندار خراسان و نایب التولیه آستان قدس رضوی برسر زبانها بود. در بهار ۵۶، زمانی که رئیس دانشگاه وقت ، ولیان را تنها به پیشنهاد مدیرگروه حقوق خصوصی دانشکده حقوق و بدون اطلاع و موافقت اعضای گروه به عضویت هیئت آموزشی دانشگاه تهران درآوردند این شایعه قوت گرفت . در این ایام مدیرگروه حقوق خصوصی عوض شد و مدیر جدید که از این "دسته گل دماغ پرور" خبردار شده بود نامه تندی به اعتراض به مدیریت دانشگاه نوشت و با انتصاب سرهنگ ولیان مخالفت کرد. نامه را اینجا و آنجا در میان استادان خواندند و این اعتراض همه را به دل نشست . همزمان کار دیگری صورت گرفت که اعتراضی دسته جمعی بود و آن همدلی هیئت علمی دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران با دانشجویان بود و اعتراض ایشان به بستن کتابخانه‌های دانشجویی و برچیدن دیگر فعالیتهای فوق برنامهٔ دانشجویان . این یک نیز از تصمیماتی بود که در پایان سال تحصیلی ۵۶- ۱۳۵۵ گرفته شده بود که از آغاز سال تحصیلی نو ، کتابخانه‌های دانشجویی را تعطیل کنند. این کتابخانه‌ها را دانشجویان خود اداره می‌کردند. در برخی از دانشکده‌ها مذهبیان کتابخانه خود و غیرمذهبیان هم کتابخانهٔ خود را داشتند. شماره کتب این کتابخانه‌ها به یکی دو هزار می‌رسید. بیشتر کتابهای فارسی و در زمینه‌های سیاسی ، ادبی و اجتماعی . کتابخانه‌ها کانون تحرکی در حیات دانشکده‌ها بود. دانشجویان کتابهایی را که می‌پسندیدند در این کتابخانه‌ها می‌خواندند و با همفکران و همراهان خود آشنا می‌شدند. اینجا و آنجا ، توزیع اعلامیه‌ها و نوشته‌ها و نشریات مخالفان در حول و حوش این کتابخانه‌ها صورت می‌گرفت . راستی را که بستن این کتابخانه‌ها بستن یکی از مجراهای تنفس بر روی جنبش دانشجویی بود. از مهرماه ۱۳۵۶ ، جنگ و گریز بر سر این کتابخانه‌ها آغاز شد. "گارد دانشگاه" و ماموران دست اندردست ماموران ساواک شبانه به دانشکده‌ها می‌ریختند و قفل درکتابخانه‌های دانشجویی را می‌شکستند و کتابها را به غارت می‌بردند و صبح دانشجویان می‌آمدند و به اعتراض برمی‌خاستند .

مدیریت دانشگاه هم با تظاهر به همدلی با دانشجویان می‌کوشید تا قضیه را مشمول مرور زمان کند. در آن هنگام تماس استادان با دانشجویان از جمله گناهان نابخشودنی بود چه برسد به اینکه استادانی به فکر این بیفتند که با دانشجویان خود آنهم، علیه اجرای طرحی "ساواک فرموده"، به اعتراض برخیزند. ابتکار شورای دانشکده اقتصاد در اعتراض به بستن کتابخانه‌ها و در مطالبه باز شدن مجدد آنها گامی در این راه بود. دانشجویان نسخه‌ای از متن تصمیم شورای دانشکده اقتصاد را به دست آوردند و اینجا و آنجا، در کنار اعلامیه‌های خود، بر دیوارها کوبیدند.

همدلی میان استادان و دانشجویان در دانشگاه صنعتی با انجام بیشتری فرصت بروز یافت. پس از پایان شبهای شعر کانون نویسندگان ایران (۲۷ مهرماه)، دانشجویان این دانشگاه با گروهی از اعضای کانون نویسندگان تماس گرفتند و خواستار آن شدند که مباحث طرح شده در شبهای کانون را طی سخنرانیهای هفتگی در دانشگاه صنعتی دنبال کنند.

این سخنرانیها در دهم آبان در تالار ورزش دانشگاه صنعتی آغاز شد. محمد مهید در بارهٔ "انسانگرایی در ادبیات اساطیری ما" گفتگو کرد. دو سه هزار نفری بودند. سخنرانی دوم در بارهٔ "انتقال تکنولوژی از غرب به شرق" بود بوسیله منوچهر هزارخانی. جمعیت از بار نخست بیشتر بود. ناظری می‌نویسد: "سه چهار هزار نفر". معلوم بود که گلوله برفی به راه افتاده است. مقامات دانشگاه صنعتی تدبیر اندیشیدند که فقط در حد گنجایش تالار ورزش از دانشجویان دانشگاه صنعتی و بعد هم از مهمانشان مستمع بپذیرند. به این منظور چهار هزار کارت ورودی توزیع می‌کنند برای جلسه چهارم که نوبت سخنرانی سعید سلطانپور است در بارهٔ "تئاتر و آزادی". سخنرانی قرار است ساعت ۶ بعد از ظهر سه‌شنبه ۲۴ آبان انجام شود. هنوز بیش از یک ساعت به آغاز سخنرانی مانده است که کارتها تمام می‌شود و جمعیتی هر لحظه بیشتر، در برابر در ورودی دانشگاه صنعتی گرد می‌آید. درها همچنان بسته مانده است. ماموران گارد از این سوی میله‌ها و ماموران پلیس از آن سو می‌کوشند تا "نظم" را حافظ باشند. پلیس تصمیم می‌گیرد جمعیت را متفرق کند: حمله می‌کند. جمعیت اعتراض می‌کند. اعتراض به درگیری می‌انجامد. برخی زخمی می‌شوند و برخی دیگر دستگیر. عمدهٔ حاضران در چند دسته به راه پیمایی می‌پردازند. شعارها، با "اتحاد، مبارزه، پیروزی" شروع می‌شود به "کارگر، دهقان، دانشجو برادری، برابری، حکومت کارگری" و حتی به "مرگ بر شاه خائن" می‌رسد. در خیابان مهرآباد، اینجا و آنجا شیشه‌های بانکها و شرکتهایی چون پپسی کولا شکسته می‌شود. دستگیرشدگان لااقل چهل پنجاه نفرند. اخبار این درگیریها به درون تالار سخنرانی می‌رسد.

سخنران به اعتراض از ایراد سخنرانی خودداری می‌کند و همه حاضران تصمیم می‌گیرند تا آزادشدن دستگیرشدگان تالار سخنرانی را ترک نگویند. نخستین تحصن انقلاب آغاز می‌شود. جمعیتی درحدود چهار پنج هزار نفر، دانشجو، دانش آموز، معلم، کارمند، کارگر رو در روی "مقامات" ایستاده‌اند که "ول کن شاول کنیم". دیگر کم کم صحبت درماندگی و هراس و ترس نیست: ما ئیم که اینجائیم و می‌مانیم چرا که نمی‌خواهیم دوستانمان را در بند نگهدارید. در انتظار آزادی آنها، سراسر شب را "سرودهای وطنی و انقلابی" می‌خوانند: "سرود سیاهکل"، "مرغ سحر"، "دایه، دایه، وقت جنگه"... و بعد از هر گروه کسی می‌آید و پیام همبستگی می‌آورد. از دانشجویان دانشگاههای دیگر و از معلمان، از کارگران، و از دانش آموزان. تا صبح این چند هزار تن در تالار و رزشگاه هستند. اعلامیه‌ها و نشریات گروهها پخش می‌شود و دست به دست می‌چرخد. همزمان مقامات دانشگاه می‌کوشند تا راه حلی بیابند اما هیچ راه حلی جز سرفرود آوردن در مقابل خواستهای حاضران نیست. بالاخره به حاضران اطمینان می‌دهند که گرفتارشدگان را تا ۲۹ آبان آزاد می‌کنند. و دانشجویان می‌گویند که اگر چنین نکردید از روز دوشنبه ۳۰ آبان تمام دانشگاهها و موسسات آموزش عالی اعتصاب خواهند کرد. مقامات دانشگاه موافقت خود را با ادامهٔ سخنرانیها اعلام می‌کنند و از طرف مقامات انتظامی هم قول می‌دهند که به هنگام خروج متحصنان کسی دستگیر یا توقیف نخواهد شد. حدود سه بعد از ظهر، جمعیت تالار ورزشی دانشگاه صنعتی را ترک می‌گوید. آنان که در برابر دانشگاه دوستان و بستگان خود را در انتظار هستند به متحصنان می‌پیوندند. درخیابان ایزنها و در صف بلندی به سوی میدان ۲۴ اسفند به راه می‌افتند: چندین هزار نفر (نشریه ۱۹ بهمن در فوق ـ العادهٔ خود از تظاهرات ده هزار نفری صحبت می‌کند).

جمعیت به چهارراه اسکندری ـ ایزنها ورنرسیده است که پلیس چماق به دست، از کمینگاه بیرون می‌آید و حمله می‌کند. از این سو فریاد "اتحاد، مبارزه، پیروزی" و سنگی به سوی شیشه‌ای. و از آن سو چماق و باطوم. سرکوب عریان به میدان عمل آمده است و از این پس جمعیتی چندین هزار نفری را در برابر خود دارد. (درباره‌ٔ تحصن سه شنبه و تظاهرات چهارشنبه ۲۴ آبان و سرکوب و به خون کشیدن آن علاوه بر فوق العادهٔ نشریه ۱۹ بهمن، آذر ۱۳۵۶ درباره‌ٔ "جریان مشروح تظاهرات ده هزار نفری دانشجویان مبارز دانشگاه صنعتی"، نگاه کنید به: پائیز ایران. در خبرنامه جبهه ملی ایران، ۵۴، بهمن ۳۵۶؛ و مقالهٔ علی اصغر صدرحاج سیدجوادی: من چهرهٔ دروغ را این گونه دیدم... تهران ۲۸ آبان ۱۳۵۶).

این تحصن و تظاهرات روز بعد آن، نخستین فرصتی است که رگه‌های گوناگون

مخالفان ومعترضان برای همکاری با یکدیگر می‌یابند. درطول مدت تحصن و درسراسرروزچهارشنبه، مخالفان چشم به‌دانشگاه صنعتی دوخته‌اندوهریک‌به طریقی می‌کوشندتا دانشجویان را درکارخودتنها نگذارند. اعضای کانون نویسندگان هم‌دردرون تالارسخنرانی وهم‌دربیرون جنب وجوشی فعالانه‌دارند. بازاریان تهران دراندیشه‌آنندکه‌اگرتحصن به‌طول انجامدمغازه‌ها راتعطیل کنند. دراین تظاهرات است که‌مخالفان به‌زبان می‌آیندوشعارها می‌دهند و درزمانی که "آریامهر" خودبه‌واشنگتن رفته‌بودتا امتحان حقوق بشرکارتر را با موفقیت بگذراند، دراین تظاهرات است که‌نظام‌آریامهری ما هیت سرکوبگرخودرا باردیگرآشکارمی‌کند: مجروحان وزخمیان آن روزبسیاربودند وبه‌استنادمنابعی که‌پیش‌ازاین یادکردیم‌شماره‌ٔ کشته‌شدگان بعدازظهر چهارشنبه ۲۵ آبان شانزده‌تن است.

عکس‌العمل دانشجویان به این سرکوب، دست زدن به‌یک‌اعتصاب‌عمومی ازروزبیست‌وششم آبان بود، وچاره‌اندیشی "مقامات" هم‌دربرابراین ابعاد تازه‌ٔ اعتراضات مخالفان، دست یازیدن به‌اشکال جدیدوابداعی سرکوب. اما این سرکوبها دیگرچندان تاثیری نداشت وبیهودگی آن، دستگاه‌سرکوب راگیج ومنگ می‌کردوترس را ازدلها بیرون می‌راندوصدای اعتراض وانقلاب را رساترمی‌ساخت وهمبستگی، ژرفای بیشتری پیدا می‌کرد.

آنچه‌دردوشنبه ۳۰ آبان، دردانشگاه‌صنعتی ودراول آذردرقلعه‌حسن خان درکارواندسرانسنگی کرج گذشت، شواهدی برصحت‌این مدعاست: درروز دوشنبه‌قراراست‌سخنرانیهای اعضای‌کانون نویسندگان ایران دردانشگاه صنعتی ادامه‌یابد. سخنران به‌آذین است. حدودظهرشایعاتی برسرزبان می‌افتدکه‌پلیس قصدحمله‌به‌شرکت‌کنندگان درسخنرانی را دارد. برخی می‌گویندکه‌پیامهای‌رمزپلیس راشنیده‌اند. تصمیم‌می‌گیرندکه‌سخنرانی را به تعویق اندازند. گروهی ازاعضای کانون نویسندگان هم‌به‌همراه‌دانشجویان دربرابردرورودی دانشگاه می‌ایستندتا به‌تعویق افتادن سخنرانی رابه‌اطلاع مراجعان برسانندوهرگونه‌تجمع وازدحام‌را مانع شوند. ناگهان "قوای انتظامی" به‌صحنه می‌آیندوهرکه‌را می‌بینندمی‌گیردومی‌زنندودرنفربرمی‌ریزدوبه‌کلانتری می‌بردوتحویل "مقامات" می‌دهد. برخی ازدستگیرشدگان را به‌بازداشتگاه می‌فرستند. درمیانشان خانمی است ازاعضای‌هیئت علمی دانشگاه‌تهران، (همانا طق) وشاعری است ازشاعران مبارز (نعمت‌میرزازاده) وهردوعضو کانون نویسندگان ایران. "نوآوری" مقامات اینکه‌این دورا همچون‌دیگران به‌بازداشتگاه‌نمی‌فرستندبلکه‌پس‌ازچندساعتی صبروانتظاردرکلانتری،آنها را "محترمانه" درتاکسی می‌نشانندکه‌به‌خانه‌خودروند: تاکسی درخرابه‌ای

می‌ایستد و زنجیر به دستان با ماشینی دیگر می‌رسند و در تاریکی به جان این دو می‌افتند و تا سرحد مرگ بر تن و سرشان می‌زنند و فقط در اثر رسیدن ناگهانی چند عابر است که این دو را رها می‌کنند و هریک از گوشه‌ای در می‌روند.

روز بعد، عیدقربان است و صبح عده‌ای می‌خواهند به دعوت مذهبیان در مسجد قبا و به امامت مفتح نماز عید بخوانند. گزارشگری می‌نویسد جمعیت از پنج هزار نفر متجاوز است (خبرنامه جبهه ملی ایران، شماره ۵۴، بهمن ۱۳۵۶) و پس از برگزاری نماز، ماموران امنیت می‌ریزند و مفتح را که می‌خواهد به منبر برود مانع می‌شوند. بعداز ظهر ابتکار با بازاریان هوادار جبهه ملی است. در باغی در حوالی کاروانسرا سنگی کرج، دوهزار نفری را به برگزاری مراسم عید دعوت کرده‌اند. حدود سه بعداز ظهر، جمعیت به هزار و پانصد نفر می‌رسد. معممی برای موعظه به منبر می‌رود که گروهی از "کارگران که از محل کار خود برمی‌گردند" سر می‌رسند: "همه سرها تراشیده و صورتها تیغ انداخته و چماقهای بلند یک متری به دست، و در هفت اتوبوس شرکت واحد و به فرماندهی دو ماشین سواری، یکی پژو و دیگری پیکان" (همانجا) اول ماشینهایی را که در حوالی باغ توقف کرده‌اند (و همگی متعلق به شرکت‌کنندگان در مراسم است) خرد و ضایع و پنچر می‌کنند و یا اصطلاح سه تن از وکیلان دادگستری که خود در همین محل بوده‌اند و از "عواطف خاص این مهمانان ناخوانده هم برخوردار شده‌اند" از "حیز انتفاع ساقط" می‌کنند (اعلام جرم، مورخ ۵۶/۹/۱۰. برای متن کامل این اعلام جرم نگاه کنید به بولتن کمیته برای دفاع از حقوق بشر و پیشبرد آن در ایران ۱۳۵۶/۹/۳۰، ص ۱۰۰-۸) و سپس در باغ را می‌شکنند و با چماق و زنجیر و چوب به جان حاضران می‌افتند. آن زمان که این واقعه دانسته شد موجی از نفرت و غضب برانگیخت، خاصه که بیشتر شرکت‌کنندگان در این مراسم را چهره‌های شناخته شده‌ای تشکیل می‌دادند که به علت مبارزه طولانی با استبداد سلطنتی از معروفیت و اعتبار خاصی در جامعه برخوردار بودند و مطبوعات رژیم این واقعه را به عنوان "زدوخورد شدید" میان تظاهرکنندگان و "گروهی از کارگران" معرفی کردند که "از محل کار خود باز می‌گشتند" و "به محل تظاهرات رسیدند و با شنیدن شعارهای ضدمیهنی تظاهر کنندگان، با آنها درگیر شدند...".

آن ضرب و جرح در خارج به‌های اطراف دانشگاه صنعتی هم خاصه دانشگاهیان را به همدلی و اعتراض برانگیخت و اعضای هیاتهای علمی دانشگاههای تهران و شهرستانها در نامه‌های سرگشاده، تلگرامها و بیانیه‌ها این خشم و اعتراض خود را بیان داشتند. این خود نخستین جوانه‌های همبستگی و یگانگی دانشگاهیان در حرکت اعتراضی علیه رژیم سلطنتی بود. رژیمی که در آن ماهها می‌کوشید تا دوام خود را در کوبندگی منطق چماق جستجو کند و اینجا و آنجا به ضرب و جرح و

ارعاب مخالفان می‌پرداخت وهمزمان جنگ تبلیغاتی به‌راه می‌انداخت. مضمون همیشگی این تبلیغات حمله به "مارکسیسم اسلامی"، به "کمونیستها"، "به‌عمال بیگانه" وبه "ضدانقلاب" است با تکیه بر بزرگداشت تثلیث "خدا، شاه، میهن"، ونظام شاهنشاهی مبتنی برنهاد شاهنشاهی، قانون اساسی وانقلاب شاه ومردم" وبعدهم البته یادآوری اسلام‌پناهی شخص اول مملکت.

درسلام‌عیدغدیر، هشتم آذر (۱۸ذیحجه) سروکله امینی، نخست وزیراسبق پیدا می‌شودکه از اسلام‌پناهی آریامهرصحبت می‌کند. ایشان هم این مراتب را تائیدمی‌فرمایندو مارکسیستهای اسلامی را لعن ونفرین می‌کنندو می‌گویند که الحمدالله ما خودمان هستیم‌که بیضه اسلام‌را درکنف حمایت خودنگهداریم. همان ایام از یجاد دانشگاه بزرگ اسلامی صحبت می‌شودوقرار است "علامه طباطبایی" ریاست این دانشگاه‌را بپذیرندومحل دانشگاه‌هم‌مشهدباشد (از جمله‌نگاه‌کنیدبه‌کیهان، ۳۰ بهمن ۱۳۵۶). رستاخیزجنگ ایدئولوژیک راه انداخته‌است علیه مخالفان. یکی دوهفته‌بعدهم (۱۴ دی) کنگره‌فوق العاده حزب رستاخیزرا تشکیل می‌دهندتا بگویندقضیه، قضیهٔ جنگ انقلاب وضدانقلاب است: انقلاب سفیدباضدانقلاب سفید. وباز هم‌توطئهٔ امپریالیستها و نوکرانشان: بیگانه‌پرستان ووطنفروشان و... .

حکومت ازجعل تاریخ هم‌غافل نمی‌ماند: دکترفلاح عضوهیئت مدیرهٔ شرکت نفت به میدان می‌آید که ملی کردن نفت ومصدق رایکسره‌پوچ ودروغ‌بداند وبگویداگرنفتی هم‌ملی شده‌است به‌همت "آریامهر" بوده‌وآنهم‌پس از ۲۸مرداد (سخنرانی درکلوب روتاری، ۲۳آبان). دردانشگاه‌تهران به‌مناسبت سالگرد ۱۶ آذر، مراسمی برپا می‌شودودرآن عده‌ای از "دانشجویان" به‌فحش وفضیحت دربارهٔ ۱۶ آذر ۱۳۳۲ می‌پردازندودانشجویان آنروزرانوکران بیگانه می‌خوانند. بالاخره‌چندصدنفری راهم‌دربرابردانشگاه‌تهران جمع می‌کنندبه‌اسم‌اولیای "دانشجویان" برای سپاسگزاری ازسیاست تنبیه‌وسرکوب دردانشگاهها (برای اطلاع‌ازوضع دانشگاهها درآن سال تحصیلی، نگاه کنیدبه‌گزارشهای دانشگاهیان دانشگاههای صنعتی، جندیشاپوروتهران‌به گردهمایی مقدماتی اعضای هیأتهای‌علمی دانشگاهها وموسسات آموزش‌عالی درایران، ۱۳۵۷/۵/۳ دردانشگاه‌صنعتی تهران منتشره‌درکتاب‌جمعه، شماره ۳۶، ۱۳۵۹/۳/۱، ص. ۳۱-۱۹).

مکمل این تبلیغات وجعل ودروغ، توقیف وضرب وسرکوب مخالفان است: سوم‌آذربه‌خانه‌یکی ازاعضای هیئت دبیران کانون نویسندگان‌ایران (م.ا.به‌آذین) می‌ریزند. اووفرزندش‌را "به‌اتهام‌تحریک تعدادی‌ازوباشان واراذل وشکستن شیشه‌های بانکها ومغازه‌ها" بازداشت می‌کنند (کیهان، ۵

آذر ۱۳۵۶). در ۱۷ آذر، دوتن از اعضای کانون نویسندگان (منوچهر هزار خانی و اسلام کاظمیه) را که برای سخنرانی به مدرسه عالی مدیریت در لاهیجان رفته بودند "شاهدوستان" با چماق و چاقو مضروب و مجروح می‌کنند. (روزنامهٔ تهران در بولتن کمیته برای دفاع از حقوق بشر و ... ، ۳۰ آذر ۱۳۵۶، ص ۱۶۰-۱۳).

درهمین ایام است که باردیگر شهرداری تهران به آنان که در "خارج از محدوده" خانه ساخته‌اند اعلان جنگ می‌دهد (۱۵ آذر). اما این بار نخست نیست این حرکت در واقع از بهار و تابستان ۱۳۵۶ آغاز شد:

در شهرهای بزرگ و در آغاز در تهران، مقامات شهرداری به مصاف کسانی رفتند که در "خارج از محدوده" مقرر شهر برای خود لانه و کاشانه‌ای ساخته بودند. بیشتر اینان از مردمان تهیدست و فقیر بودند که در اراضی خارج از محدوده و در یک کف دست زمین خانه‌هایی ساخته بودند، با ابتدایی ترین وسایل و مصالح. این نوعی از حاشیه‌نشینی بود که در شهرهای ایران از سالهای پیش آغاز شده بود. اما اکنون یکباره هجوم به اراضی "خارج محدوده" سرعت گرفته بود، به‌خاطر تشدید بحران مسکن در شهر، افزایش مهاجرت و بالاخره بالا رفتن درآمد برخی از گروههای کم درآمد بود که در این زمان، به‌دنبال افزایش درآمدهای نفتی و "رونق" ناشی از آن توانسته بودند با اشتغال به مشاغل دوم، درآمد بیشتری به‌دست آورند و با خانه‌سازی در مناطق ممنوع برای خود یک "چهاردیواری ـ اختیاری" دست و پا کنند.

گوناگونی منشاء اجتماعی ساکنان این نواحی را در نوشته‌های دیگر هم یادآور شده‌اند. به‌عنوان نمونه به نشریه‌ای از سازمان چریکهای فدایی خلق ایران می توان اشاره کرد که این "تودهٔ مردم" را برحسب برخوردشان به مساله مسکن به سه گروه تقسیم می‌کند: اکثریت دسته اول را "زحمتکشان"، کارگران، شهری، اقشار کم درآمد و محروم خرده بورژوازی، محصلین، دانشجویان، کارمندان دون پایهٔ ادارات خصوصی و دولتی تشکیل می‌دهند که از آگاهی صنفی و سیاسی بیشتری برخوردارند و با مساله تخریب خانه‌ها برخوردی تهاجمی دارند. دستهٔ دوم خرده بورژواهایی هستند دارای منشاء روستایی. با "روحیه مبارزه‌جویی نازل" و بیشتر در فکر اینکه گلیم خود را از آب بیرون بکشند. درحالیکه دستهٔ سوم را عمدتا خرده بورژوازی متوسط شهری، درجه‌داران و افسران جزء ارتش و شهربانی، بسازوبفروشهای خرده پا تشکیل می‌دهند که از "حداقل رفاه نسبی" برخوردارند و مسالمت جویند و محافظه‌کارتر از دیگران. (نگاه کنید به: گزارشاتی از مبارزات دلیرانه خارج از محدوده، تهران. سازمان چریکهای فدایی خلق ایران. مرداد ۱۳۵۷. ص. ۶-۳). اگر نتوان این تقسیم‌بندی

را با تمام ریزه‌کاریهایش پذیرفت لااقل می توان وجود آن را در تائید چند گانگی طبقاتی نواحی خارج از محدوده دلیلی معتبر دانست. ساکنان این نواحی را در مجموع گروههای کم درآمد و فقیر تشکیل می‌دادند و در میان ایشان، مهاجران و به شهر رسیدگان بسیار بودند. اکنون عمدتا ساکنان مناطق خارج از محدوده در شمال شرقی (شمیران نو، مجیدیه، شمس آباد، کاظم آباد، تهران پارس، خاک سفید، جوادیهٔ تهران پارس) شرق (سلیمانیه نیروهوایی و...) جنوب شرقی (چشمه علی، افسریه، مشیریه، اتابک مسگرآباد، علی‌آباد)، جنوب و جنوب غربی (اسماعیل آباد، خزانه...) بودند که هدف حمله ماموران شهرداری قرار گرفته بودند.

شهرداری آریامهری حل مشکل خانه‌های "خارج از محدوده" را تنها از طریق اعمال زور ممکن می‌دید و ماموران خود را با بیل و کلنگ و بولدوزر و لودر به همراه ژاندارم و پاسبان به این نواحی می‌فرستاد تا خانه‌های مردم را بر سرشان خراب کنند و بدین ترتیب "تجاوز به ناموس" نقشهٔ جامع شهر را انتقام گیرند. در آغاز مردمان بیشتر حیران و مبهوت می‌ماندند و تسلیم طلبانه می‌خواهند رضا به داده دهند و گره از جبین بگشایند. اما این حالت تسلیم به سرعت از میان می‌رود و اینجا و آنجا اندیشهٔ تظلم و دادخواهی به میان می‌آید. بالاخره بیهودگی کوششهای دادخواهانه، هرگونه توهم در باره پدرسالاری و مردمدوستی دستگاه حکومتی و شاه را از میان برمی‌دارد و همه می‌بینند که همچنان که گفته‌اند دست کم می‌بایست کلوخ انداز را با سنگ پاسخ داد.

در کاظم‌آباد این تحول رفتار را می‌بینیم: اینجا بهانهٔ شهرداری این است که می‌خواهم آپارتمان سازی کنم. و خانه‌ها را خراب کرده است. "پریشب، حدود نصفه‌های شب آمدند..." (همانجا، ص. ۹۳). دیگری می‌گوید: "حدود بیست - بیست و پنج تا ماشین بود. از نه - ده شب آمدند و نصف شب اینجا بودند و آخر سر به گلستان ۲ رفتند... مردم... بیچاره‌ها همه ایستاده بودند و ماموران هم خراب کردند... مردم خیلی گریه و زاری کردند ولی آنها به حرف هیچکس گوش ندادند. آقا تفنگ دستشان بود" (همانجا. ص ۹۵). در ۱۶ آبان گزارشگری در جوادیه تهران پارس است. اینجا هم آمده‌اند خانه‌هایی را خراب کرده‌اند (۱۵ تا یا بیشتر). می گویند یکنفر هم کشته شده (ص ۹ ۴۶). جوانی می‌گوید: "دیروز که آمده بودند ماشین لودر عقب می‌رفت و جلو می‌آمد و می‌زد ساختمانها را می‌انداخت. مردم هم هیچ نمی‌توانستند بگویند. چون اگر حرف می‌زدند ماموران می‌زدند... می‌کشتند" (همانجا، ص. ۴۷). در مجیدیه همین روحیه حاکم است (۱۳۵۶/۸/۱۷): ده دوازده خانه را خراب کرده‌اند. چرا مقاومتی نشده. از قول سربازی نقل می‌کنند که اگر یک سنگ می‌انداختند همهٔ ما در

می‌رفتیم . اما سنگ را نینداخته‌اند . "آخر گلوله با گوشت سازگار نیست .... آقاجان ظلم دیگر خیلی زیاد شده . دیگر باید امام زمان بیاید ... مردم دیگر از جان گذشته‌اند". (همانجا ، ص . ۵۶).

درکاظم‌آباد که حوالی مجیدیه است ، ریخته‌اند خانه‌ها را خراب کرده‌اند. می‌گویند ساکنان به بحث و کنکاش نشسته‌اند . باید به دادخواهی رفت (یکشنبه ۱۶ آبان) . عده‌ای می‌گویند فایده‌ای ندارد ! برخی هم می‌پرسند کجا برویم. مردی با صدای بلند می‌گوید : "آقایان توجه کنید . چطور که خانه خدا کعبه ماست و خدا کعبه را برای تمام مسلمانان درست کرده ... پدربزرگوار ما هم رستاخیز را درست کرده که هرکسی دردی دارد و حرفی می‌خواهد بزند برود و حرفش را بزند . رستاخیز هم کعبه ماایرانیهاست ، رستاخیز خانهٔ ماست ..." دیگری جواب می‌دهد : "نه ... به رستاخیز نمی‌رویم ... چند روز پیش به رستاخیز رفتیم ما را بدون جواب ، انداختند بیرون . رستاخیز به درد ما نمی‌خورد ... باید به نیاوران برویم و حرف خود را به شاه بگوئیم ..." دیگران هم تائید می‌کنند. پیرزنی می‌گوید : "... می‌رویم خانه شاه . یا مرا تیرباران بکنند یا کارم را درست بکنند . مردن صد مرتبه از این زندگی خوبتر است". (همانجا ، ص ۱۰۴ - ۱۰۲). اما این دادخواهی هم نتیجه‌ای ندارد . اعتراض و مقاومت در برابر نخستین تخریب خانه‌ها در اواخر تابستان ، مقامات را به عقب نشینی کشانده بود . این مقاومت خاصه در جنوب و جنوب شرقی شدت داشت . در شهریورماه ، چندهزار نفری از مردم در برابر شهرداری فرح‌آباد به تظلم و اعتراض گرد آمدند . سکوت و بیعملی مقامات ، اینان را به خشم می‌آورد . شهرداری را تصرف می‌کنند و در و پنجره‌ها را می‌شکنند و آنچه می‌بینند ویران می‌کنند . مردم بیش از پیش مقاومت می‌کنند و از ساختن باز نمی‌ایستند و با ماموران شهرداری زدوخورد می‌کنند . اینان می‌آیند و می‌کوشند تا خراب کنند و آنان شبانه می‌ایستند و دوباره می‌سازند و از سحرگاه باز به دفاع برمی‌خیزند . این مقاومت تهاجمی "خارج از محدوده نشینان" موجی از همدلی و همبستگی را در میان فعالان و هواداران برخی سازمانهای سیاسی (خاصه سازمان چریکهای فدایی خلق) برمی‌انگیزد. رفتن به میان این حاشیه نشینان و سازماندادن مقاومت ایشان در دستور روز فعالیت این سازمانها قرار می‌گیرد .

در آغاز پائیز ، شهرداری اعلام می‌کند که با تجدید نظر در محدودهٔ شهر ، مشکل حاشیه نشینان را حل خواهد کرد . "محدودهٔ جدید" ، بسیاری از نواحی جنوب و جنوب شرقی را در بر می‌گیرد . خانه‌سازی همچنان شب و روز ادامه دارد و در آبان ماه دوباره تخریب خانه‌ها از سرگرفته می‌شود : در کاظم‌آباد می‌شنویم که استدلال می‌شود : "جنوب شهر را که می‌بینی اجازه دادند به این سبب است

که آنها خیلی با ماموران دعوا کرده‌اند. پنج شش نفر کشته شدند، تا اجازه ساختن به آنها دادند. اینجا هم اگر بخواهد کارش درست شود باید مثل آنجا پنج شش نفر کشته شوند" (همانجا، ص. ۹۶).

طرفهای نیروی هوایی (سلیمانیه) مردم مقاومت می‌کنند. حمله به ماموران. زدوخورد و بعد هم به آتش کشیدن ماشینهای شهرداری (پنج تا؟ یا ده تا؟) جریان این واقعه را همه جا بازگو می‌کنند هرچند که روزنامه‌ها چیزی نمی‌نویسند. یک بنا می‌گوید: "صد نفر سرباز در حالی که دستفنگ کرده بودند آمدند. یک سرهنگ هم دستور می‌داد و لودرها هم خراب می‌کردند. ماموران شهرداری هم با کلاه سفید آنها را محاصره کرده بودند و نمی‌گذاشتند مردم جلو بیایند. جمعیت اطراف هم دور ادور جمع شده بودند و منتظر بودند ببینند چه می‌شود. تا سرهنگ دستور خراب کردن را به ماموران داد، ماموران به التماس مردم اعتنا نکرده و شروع به تخریب کردند. مردم... یکباره حمله ور شدند... زدوخورد شدیدی راه می‌افتد. سربازان می‌گفتند ما بیگناهیم چرا ما را می‌زنید. مردم شیشه‌های مینی بوسهایی را که ماموران را به منطقه آورده بودشکستند. سرهنگ وعده‌ای از ماموران دررفتند. مردم هر ماموری را که می‌گرفتند به قصد کشت می‌زدند و با بنزین ماشینهای شهرداری را آتش زدند. راننده لودر که دو نفر را زیر گرفته بود فرار کرد ولی ...یک خیابان بالاتر او را گرفتند... دیدید که روزنامه هیچ خبری از این جریانها ننوشت. یک راننده بولدوزر هم کشته شد. خیلی از ماموران زخمی شدند و بعد دسته‌ای از مردم ریختند تو شهرداری و شیشه‌هایش را شکستند. شیشه‌های فروشگاه کوروش را هم شکستند." (همانجا، ص. ۱۳۱)

سلیمانیه افسانه می‌شود و داستان این مقاومت پیروزمندانه با شاخ و برگ بازگو می‌شود. در منطقه شهرری، راننده‌ای می‌گوید: "روی ماشینها بنزین ریخته‌اند و روی ماموران اسید. زنها مقاومت را راه انداخته‌اند." (همانجا، ص. ۱۲۸). همه جا صحبت از سلیمانیه است. در سلیمانیه هم می‌گویند: "هفتاد نفر دستگیر شده‌اند. مردم ریختند شهرداری و هرچه شیشه بود شکستند. شهرداری از ترس آبرو، همان شبانه شیشه‌ها را انداخت!" (همانجا، ص. ۱۳۰). اکنون که عملهٔ ظلم دولتی به عقب نشسته‌اند مردم دوباره به ساختن افتاده‌اند و بازدن پرچم و عکس شاه مشغول کارند. مردم افسریه هم که در حمله به شهرداری منطقه شش با اهالی سلیمانیه همکاری داشتند (ص. ۱۳۲) می‌گویند: "باید زد، باید به قصد کشت زد." کسی می‌گوید: "اگر اینجا بیایند واقعا جنگ می‌شود" (همانجا ص. ۱۳۳).

در مجیدیه هم مردم به مقاومت رو می‌آورند. از آن تظلم به کاخ نیاوران حاصلی ندیده‌اند و اکنون دانسته‌اند که تنها زبان مکالمه با این رژیم، زبان قدرت

وخشونت است : دردوازده متری نصیری درمجیدیه "ماموران ... وقتی آمدند خراب کنند... مردم ریختندسنگسارشان کردند: " ماموران کمک میخواهند : دوماشین ژاندارم میآیدوتا زه آنوقت است که میتوانندمردم را عقب بزنند." (همانجا ، ص ۳۷- ۱۳۶). درشمیران نو "مردم از کوچک وبزرگ همه مشغول کار ساختمانی هستندوعکس شاه وپرچم به سردرها زده اند... چندروزپیش که ماموربن برای خراب کردن آمده بودندهمه مردم ریختندسرشان نگذاشتندیکنفرسالم در برود. همه شان با سروصورت زخمی دررفتند. حالادیگرهیچ ماموری جرات نمیکندبیاید اینجا..." (همانجا ، ص. ۱۳۷). درجوادیهٔ تهران پارس "مردم واقعا قیام کردند... ریختندسر ماموران نگذاشتندخراب کنند .خیلیها زخمی شدند... مردم دیگرذله شده اند. دیگرازجان گذشته شده اند." (همانجا، ص. ۱۴۲). گفته میشودکه دراینجا چندین تن زخمی ویک نفرهم کشته شده است. دریازدهم آذر، چریکهای فدایی به نشانهٔ همدردی با مردم خارج ازمحدوده ، شهرداری شهرری را منفجر میکنندا ما جناحهای دیگرمخالفان رژیم خاموش میمانندوهیچ کوششی نمیکنندتا محوری بیافرینندکه درحول آن این حرکت اعتراضی با حرکتهای اعتراضی دیگرهمخوانی وهمراهی پیدا کندوازپشتیبانی آنها برخوردارشود. این حرکت با تحول سریع خودبه سوی خشونت ، عمق نارضایی مردم را نشان میدهد. برخی فسادراچنان چیره ومسلط میبینندکه براندازی آن را تنها درتوانایی امام زمان میدانندا ما این پندارزمینه ای برای مذهبی شدن حرکت اعتراضی نمیشود. برعکس آنچه دراینجا چشمگیر است غیبت هرگونه ارجاع و استنادی به مذهب ، مقامات مذهبی وارزشهای مذهبی است . نه کسی صحبت ازبازگشت آقا میکندونه کسی درفکرشهادت "آقازاده" است ویا به این میاندیشدکه "شهیدقلب تاریخ است"و... مبارزه ای اجتماعی به راه افتاده است که روانهٔ توهم زدایی از "نیات خیر "حکومت را سرعت می- بخشد (دیگربرجبین آن کشتی کسی نورستگاری نمیبیند) ، دستگاه حکومتی را بی اعتبار میکندوبه انزوای بیشتر میکشاند. دراینجا رویارویی دولتیان وشهروندان به فوریت به خشونت میگرایدوحکومت ظلم دربرابر مقاومت تهاجمی "خارج محدوده نشینان" به عقب مینشینندواین عقب نشینی که درمنطق نظام آریامهری بیسابقه است ازآغازپایان حکایت میکند.

درروایت "مورخان رسمی جمهوری اسلامی" از انقلاب ایران، رویدادهایی که ذکرشدمقامی ندارد. مدتها درمیان ایشان نظرغالب این بودکه انقلاب با "شهادت" حاجآقا مصطفی آغازشد. پس ازاندک زمانی این رویدادرا با رویداددیگری جانشین کردند:

رویداد دیگری را که "مورخان رسمی جمهوری اسلامی" آغاز گر انقلاب می‌دانند تظاهرات طلاب حوزهٔ علمیه قم در روزهای ۱۸ و ۱۹ دی ۱۳۵۶ است. این داستان چگونه بوده است؟

در ۱۷ دیماه ۱۳۵۶، روزنامهٔ اطلاعات مقاله‌ای را با عنوان "ایران و استعمار سرخ و سیاه" و با امضای احمد رشیدی مطلق انتشار می‌دهد. در نگاه نخست به روشنی پیداست که "مقاله" از نوع مطالبی است که "بخشنامه‌ای" و "حکیم فرموده" دستگاههای دولتی به روزنامه‌ها می‌دادند. البته نام نویسنده هم مجعول و مستعار است. مقاله سراسر فحش و ناسزا به روحانیت است. و خاصه همراه است با "مجعول‌ترین و نامردانه‌ترین نسبتهای دروغ به مرجع بزرگ روحانی شیعه" (علی اصغر حاج سیدجوادی: داستان یک توطئه. بولتن کمیته دفاع از حقوق بشر، ۱۳۵۶/۱۱/۱۰. ص. ۸). آقای خمینی، در این نوشته آخوندی معرفی می‌شود که پدرانش از هندوستان آمده‌اند و از همان زمان هم جیره‌خوار "وجوه خیرات" انگلیسیان بوده‌اند و بعد هم به اشکال گوناگون و از جمله با مخالفت با اصلاحات آریامهری و اصلاحات ارضی و آزادی زنان به "اربابان" خود خدمت کرده‌اند.

انتشار مقاله در محافل دینی موجی از اعتراض و نفرت را برانگیخت. در شهر قم، این اعتراض با تعطیل حوزه‌های علمی و مدارس دینی در روز ۱۸ دی آغاز شد. از این اعتراضات و کم و کیف آنها چه می‌دانیم؟

آقای شریعتمداری در اعلامیه‌ای که برای تسلیت گفتن "حادثه اسفناک و دلخراش حوزه علمیه قم به عموم مسلمانان" (دوم صفر ۱۳۹۸ / ۲۲ دی ۱۳۵۶) انتشار داده است می‌نویسد که انتشار مقالاتی که "متضمن توهین به مقام شامخ روحانیت و انکار بعضی از احکام مسلمه اسلام است... موجب جریحه‌دار شدن احساسات و باعث ناراحتی و تشنج گردید و به دنبال آن اجتماعاتی در شهر قم به عنوان اظهار مخالفت و اعتراض به این سنخ نوشته‌ها به راه افتاد ولی مع الاسف مأمورین در مقابل افراد بی دفاع و بی پناه دست به تیراندازی گشودند و چندین نفر را به ناحق و بیگناه کشتند و عده کثیری را زخمی نمودند که عاقبت اغلب آنها معلوم نیست" و اضافه می‌کند "حتی نمایندگان ما را که برای رسیدگی به مقتولین و مجروحین به بیمارستان مراجعه کرده بودند راه ندادند."

کمیته ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر در نامه‌ای که به تاریخ ۲۱ دی به نخست وزیر می‌نویسد ماوقع را چنین خلاصه می‌کند: "در شهر ستان (کذا فی الاصل) قم... مقاله مذکور موجب تحریک و تنفر بیشتر مردم گردید. مجالس درس و بحث علمی و مذهبی روزهای ۱۸ و ۱۹ دیماه به عنوان اعتراض

تعطیل شدو مردم متالم و معترض که در بین دستگاههای دولتی مرجع و ملجایی برای تظلم نداشته و ندارند به خانه های مراجع معظم و علمای قم روی آوردند و عصر روز نوزدهم برای دعا و عقده گشایی به حالت اجتماع با کمال متانت و آرامش به سمت حرم و خانه یکی از آقایان علماء به حرکت درآمدند ولی در مسیر خود از جنوب به شمال شهر بدون هرگونه علت موجهی با مخالفت خشونت آمیز افراد پلیس مواجه شدند. توضیح نمایندگان جمعیت مبنی بر اینکه قصد سویی ندارند و مرتکب کوچکترین عمل خلاف نظم نخواهند شد در افراد پلیس موثر واقع نمی‌شود و موقعی که عده‌ای از بین جمعیت سعی می‌کنند به راه خود ادامه دهند پلیس بدوا به آنها ضرب با چوب و با تون متوسل می‌گردد و سپس بیرحمانه بر روی مردم بیگناه و بی‌پناه آتش می‌گشایند که در همان لحظه‌های اول هشت نفر در مقابل مدرسه حجت کشته می‌شوند و سپس طی مدت تیراندازی ... دهها نفر به خاک و خون کشیده می‌شوند و سطح خیابانها از عده زیادی کشته و مجروح پوشیده می‌شود. تیراندازی تا پاسی از شب ادامه می‌یابد و دانش آموزان مدارس که قادر به خروج نبوده‌اند در محل مدرسه می‌مانند و این خود بر ماتم و تاثر و نگرانی اولیای اطفال می‌افزاید." بعد هم اضافه می‌کنند که مردمی را که به دعوت آقای گلپایگانی به بیمارستان رفته‌اند که خون بدهند ماموران حکومتی یا مانع شده‌اند و یا دستگیر کرده‌اند. (همانجا، ص. ۴-۵).

آقای حاج سیدجوادی هم در نوشته یاد شده خود جریان ماوقع را کم و بیش به همین سان بیان می‌کند و آن را گوشه‌ای از "یک توطئهٔ سازمان یافته و عمدی برای قتل عام مردم" می‌داند که "از پیش و به عمد از طرف دولت و سازمانهای امنیتی آن ... تهیه و اجرا می‌شود و به قول خبرگزاریها متجاوز از هفتاد کشته و چندین صد نفر مجروح و به قرار شایعات موکد متجاوز از صد نفر کشته و قریب پانصد نفر مجروح برجای می‌گذارد."

در مطبوعات رژیم، متن متحدالشکل و بخشنامه مانندی، همچنانکه رسم آن "تمدن آریامهری" بود، به شکل گزارش خبرگزاری پارس انتشار یافت مبنی بر اینکه "جمعی از طلاب اخلالگر" در "روزهای ۱۷ و ۱۹ دیماه جاری که مصادف با روزهای آزادی زندانیان و اصلاحات ارضی بوده در شهرستان قم (کذا فی الاصل) تظاهراتی برپا "کرده‌اند. "اخلالگران، پس از تظاهرات در روزهای ۱۷ دی، در روز ۱۹ دی ماه نیز مجددا گردهم آمده و در نقاط مختلف شهر به آشوب و بلوا دست زده و بر ضد منافع و مصالح ملی شعارهائی داده‌اند. تظاهرکنندگان در بعدازظهر روز ۱۹ دی با چوب و سنگ و میله‌های آهنی و شکستن شیشه‌های مغازه‌ها و با نکهابه تخریب اماکن پرداختند و پس از خرابکاری در محل حزب رستاخیز... بطور جمعی به سوی کلانتری یک شهرستان قم حمله ور شدند". این عده "پس از

شکستن و منهدم ساختن اتومبیلهای کلانتری"... درصدد بوده اند با چوب و سنگ و سایر وسائلی که در اختیار داشته اند قهرا وارد کلانتری شوند، مامورین که تا این لحظات برحوادث نظارت میکرده اند... به مقابله دست زده و ابتدا با اخطارهای پی درپی " وسپس "با شلیکهای هوایی کوشیده اند تا مانع هجوم این عده شوند و بالاخره پس از آنکه یک افسر و سه نفر از مامورین کلانتری شدیدا توسط مهاجمین مصدوم و مجروح شده اند، به ناچار به سوی عناصر حمله کننده تیراندازی و در نتیجه ۵ نفر از آنها کشته و نه نفر نیز مجروح شده اند... یک نفر جوان ۱۳ ساله نیز زیر دست و پای جمعیت اخلالگر به قتل رسیده است." (کیهان، ۲۰ دی ۱۳۵۶).

درباره چگونگی تهیه و نشر آن مقاله کذایی، امروز نکات بیشتری میدانیم دادگاههای انقلاب اسلامی یکی دوتن را به جرم دست اندرکاری در تهیه آن مقاله اعدام کردند که پرویز نیکخواه از آنجمله بود. در این مورد خاص، گفته شد که شباهت فراوان نام خانوادگی نیکخواه با نام نویسنده مقاله در صدور حکم دادگاه بسیار موثر بوده است. در هرحال بعدها، روزنامه نویسان "اطلاعات" شرح دادند که چگونه وزیر اطلاعات وجهانگردی وقت "مقاله" را برایشان میفرستد که چاپ کنید. این وزیر هم در کتابی که چندی پس از سقوط رژیم در آمریکا به چاپ رسانده است همین روایت را تائید میکند اما اضافه میکند که نویسنده مقاله نبوده است: مقاله "به دستور شاه در دفتر مطبوعاتی هویدا، وزیر دربار تهیه گردید... متن اولیه مقاله به دستور خود شاه تغییر یافت و تندتر شد. مطالب اساسی مقاله همانها بود که خود شاه چند سالی پیش در مصاحبه ای با یک مجله آمریکائی درباره خمینی گفته بود. مقاله از دفتر وزیر دربار پس از مذاکره تلفنی خود او (یعنی هویدا)، برای من در یک کنگره حزبی فرستاده شد و من در شرایطی که امکان خواندن مقاله هم نبود آن را تقریبا بلافاصله به خبرنگار اطلاعات که اتفاقا در آن نزدیکیها بود دادم (اگر اتفاقا خبرنگار زن روز و یا اطلاعات جوانان در آن نزدیکیها بود چه میشد؟). روزنامه اطلاعات که نگران موقعیت خود در قم بود (!) پس از تماس گرفتن با وزیر اطلاعات وجهانگردی و نخست وزیر و تائید مطلب (که با توجه به دستور شخص شاه امری طبیعی و خود بخودی بود. کذا فی الاصل) دست به انتشار مقاله زد. هیچ فشار خاصی بر روزنامه نیامد... مقاله در گوشه ای از روزنامه اطلاعات چاپ شد و عده کمی (از جمله خود من) آن را خواندند" (نگاه کنید به: همایون (داریوش): دیروز و فردا، سه گفتار درباره ایران انقلابی. ایالات متحد آمریکا، ۱۹۸۱، ص ۹۳۰-۹۲).

این سطور که خواندیم نشانه گویایی است از وضع رژیمی که با انقلاب ایران درهم شکسته شد: "آریامهری" که ملتش را به پشت دروازه های تمدن بزرگ

رسانده است وداعیهٔ رهبری بشریت را داردوخودنیز "ازهمان آغاز، ازاوان کودکی ... به‌یک گونهٔ روحانی با ائمه اطهار ارتباط داشته‌اند" (ازسخنرانی آموزگار درتبریز، کیهان ۱۳۵۷/۱/۲۱) می‌خواهدتا علیه مخالفانش مقالهٔ سفارشی بنویسدوخودنیزبه‌چاشنی آن می‌افزاید. مقاله‌را به‌وزیراطلاعاتی می‌دهندتا درروزنامه‌ها به‌چاپ رسانند. این وزیرهم‌چشم‌وگوش بسته، مطیع و سربه‌فرمان بی‌آنکه "مقاله" را بخواندآن را بلافاصله به‌روزنامه‌نویسی که اتفاقا درآن نزدیکیهاست می‌دهدووقتی همکه متصدیان روزنامه‌ها برازتردید می‌کنندهم‌این وزیروهم‌نخست وزیری که معتقداست "شاهنشاه با ائمه اطهار (یک تنه با دوازده‌تن) ارتباط روحانی دارد می‌گویندتردیدروانیست .چاپ کنید. وزیراطلاعات که درحاشیهٔ کتاب خودآنچنان ازپخت وپزاین مقاله به‌دقت صحبت می‌کنددرمتن کتاب خونسردانه می‌نویسد: "چندروزپس ازسخنرانی کارتردرتهران، مقاله‌ای دریک روزنامه پایتخت انتشاریافت که‌خشم طلاب را برانگیخت ودرتظاهراتی که‌روی دادچندتنی کشته‌وزخمی شدند" (همانجا، ص ۶۲۰). حکایت آن تظاهرات چگونه بود؟ پیش ازاین یکی دو روایت ازکل ماوقع را به‌قلم‌مخالفان حکومت نقل کردیم‌اما ازآنچه‌درآن روزها درشهرقم‌گذشته‌است شرح دقیقتری با عنوان "گزارش شرح‌وقایع‌قم" هم دردست است که‌درهمان روزها نوشته‌شده‌ودرهمان ایام‌درمطبوعات مخالفان‌در اروپا انتشاریافته‌است (نگاه‌کنیدبه‌بولتن‌کمیته‌برای دفاع‌ازحقوق بشر و پیشبردآن درایران، ۱۳۵۶/۱۲/۵، ص. ۱۰-۲ وضمیمه‌خبرنامه‌جبهه‌ملی ایران، شماره ۱۳، فروردین ۱۳۵۷، ص. ۲۳-۱۵).

شنبه ۱۷ دی/۲۷محرم با چاپ مقالهٔ کذایی "وقاحت به‌اوج خودرسید. موج خشم‌ونفرت همه‌به‌بالاترین سطح‌خودرسیدوخبرجریان به‌سرعت به‌همه‌مردم رسید... بلافاصله درسها ونمازها ومنبرها یکپارچه‌تعطیل شد. طلاب به‌نحو شگفت وبهت‌آوری خونشان به‌جوش آمده‌بودتا بخودرا ازدست داده‌بودند." یکشنبه صبح‌است. درس ونماز ومنبرهم‌تعطیل. طلاب درمدرسه‌خان وبیرون آن جمع می‌شوند. "همه‌جا احساس می‌شدکه‌وضع غیرعادی است ...اولین حرکت وراهپیمایی ازمدرسه‌خان با جمعیتی بیش ازهزارنفر که‌پیوسته‌بیشترمی‌شد به‌طرف منزل آقای‌گلپایگانی صورت‌گرفت ساعت ۱۱یکشنبه." گلپایگانی می‌آیدوچندکلمه‌ای برای طلاب می‌گویدواینان پس ازپایان سخنرانی به‌طرف منزل شریعتمداری حرکت می‌کنند: "ازمسیرخیابان چهارمردان وخیابان ارم". "جمعیت وتشکل آن بیشتر" شده‌و"شروع به‌دادن شعار "درودبرخمینی" می‌کند. پلیس درسه‌راه‌ارم- چهارمردان "مسلحانه‌ایستاده‌است وبرای متفرق کردن جمعیت "به‌ماشین گریدری که‌آورده‌بوددستور می‌دهدکه‌به‌وسط جمعیت

حرکت‌کند. جمعیت باز جمع شده به مسیر خود ادامه می‌دهد که ناگهان پلیس .... حمله‌ور می‌شود. عده‌ای پراکنده شده و بقیه، دعوت به ایستادگی "می‌نمایند. "در آن حوالی یک ماشین آجر موجود بود جمعیت با آجر و آجرپاره به پلیس پاسخ خوبی" می‌دهد. "تا اینکه پلیس اعلام کرد اگر شعار ندهید و آرام و بی شعار حرکت کنید با شما کاری نداریم. تظاهرکنندگان ... بدون شعار حرکت کردند" به طرف منزل شریعتمداری." در مسیر عده زیادی به آنها "می‌پیوندند. آقا در منزل نیست. جمعیت منتظر می‌ماند تا آقا بیاید. بالاخره آقا می‌آید و برای جمعیت سخنرانی می‌کند که به روحانیت توهین شده ما هم مشغول اقدام هستیم که دست از این کارها بردارند. پس از سخنرانی، طلاب دوباره از راه خیابان ارم به طرف حرم و مدرسه خان مراجعت می‌کنند. ظهر است. برای نماز و غذا از هم جدا می‌شوند تا ساعت سه دوباره جمع شوند و به خانه آقای مرعشی بروند. "ساعت سه جمعیت انبوهی از هر طرف گرد آمد" و "متشکلا" به طرف منزل نجفی مرعشی حرکت کرد: "جمعیت نسبت به صبح چندبرابر بود." در منزل مرعشی هم، تازه‌ای اتفاق نمی‌افتد. مرعشی می‌آید سخن می‌گوید و جمعیت به طرف منزل آقای روحانی حرکت می‌کند. اینجا هم آقای روحانی سخنرانی می‌کند. "پس از سخنرانی، جمعیت نزدیک غروب بود که به طرف منزل آقای حائری حرکت "می‌کند. "در این حرکت به تعداد جمعیت پیوسته افزوده می‌شد: به خصوص دانش‌آموزان و محصلین دبیرستانها بیش از دیگران شرکت داشتند." آقای حائری هم سخنرانی می‌کند اما مختصر و مفید. "انتظار آقایان طلاب و همراهان "سخنرانی طولانی‌تری است. اما "ایشان روی فکری که داشت دیگر سخن نگفت."

بالاخره برخی "فریاد زدند که آقایان اکنون مغرب است پراکنده نشوید و به طرف مسجد اعظم حرکت کنید و آقای حائری در آنجا صحبت بیشتری خواهند داشت." مردم به طرف مسجد اعظم راه می‌افتند. "در تظاهرات بعد از ظهر.... از پلیس و مزاحمت اوخبری نبود..." در مسجد اعظم نماز جماعت خوانده می‌شود به امامت آقای حائری. باز جمعیت از آقا سخنرانی می‌خواهد و باز آقا همان حرفهای مختصر پیشین را تکرار می‌کند و می‌رود. "پس از بیرون رفتن ایشان از مسجد تظاهرات همراه با شعارهای "درود بر خمینی"، "مرگ بر این حکومت یزیدی"، "مرگ بر حکومت پهلوی"، "دانشجو- روحانی، پیوندت مبارک"... شروع شد و با حرکت به دور حوض احساسات همه حاضرین در مسجد و حرم را به جوش آوردند و عده‌ای را هم فراری دادند و گروه بیشتری را به سوی مسجد کشاندند." پلیس به فوریت حاضر می‌شود و دستور می‌دهد که مردم صحن قدیم و جدید را تخلیه کنند و بلافاصله "هم درهای صحن را می‌بندند. افراد گاردهم "مسلح و همراه با ماشینهای آب پاش در خیابان موزه برابر درود در مسجد اعظم آماده ایستاده‌اند. "جمعیت

خیلی زیاد است و در داخل مسجد، آقایان طلاب و همراهان همچنان حرکت می‌کنند و شعار می‌دهند. "صدای شعارها ... تا حدودی به‌گوش مردم می‌رسید و مردم همه منتظر بیرون آمدن" شعاردهندگان از مسجد هستند. اینان " پس از یکساعت شعار را قطع کرده و آرام از در و در مسجد بیرون" می‌آیند. "پلیس ابتدا کاری "نمی‌کند" اما هنگام بیرون آمدن آخرین افراد به آنها حمله می‌کند و با توم آنها را کتک می‌زند. جمعیت در چند گروه متفرق می‌شود. پلیس هم گروهها را تعقیب می‌کنند. "عده‌ای روبروی مدرسه خان و بازارچه خان تا ساعت ۹ شعارهای مسجد اعظم را تکرار می‌کردند و گاه پلیس تا داخل کوچه، آنها را تعقیب می‌کرد. در چند جای دیگر هم پلیس درگیر بود: در خیابان ارم و کوچه‌های اطراف آن و به‌خصوص اطراف حرم و یا آنطرف رودخانه." "عده‌ای هم به خیابان چهارمردان رفتند و با اینکه نسبت به جمعیتهای اطراف حرم و مدرسه خان کمتر بودند اما تا آخر خیابان را هیپمایی کرده و تمام شیشه‌های بانکهای صادرات و ملی و سپه و پارس و غیره را که در مسیرشان بود خرد کرده و از خیابان چهارمردان به خیابان آذر رفته و از نزدیکی بیمارستان نکویی تا بازار، شیشه بانکها را خرد کرده و متفرق شدند."

روز بعد، دوشنبه، طلاب "طبق وعدهٔ شب قبل" ساعت ۸/۵ جلوی مدرسه خان و میدان آستانه جمع می‌شوند. امروز "همه بازار و بیشتر جاهای "شهر تعطیل است. طلاب می خواهند به منزل آقای آملی بروند. جمعیت چند برابر روز قبل است. "با حرکت "جمعیت "اطراف آستانه هم... بسته می‌شود. جمعیت "چندین هزار نفر" است که به منزل آقای آملی می‌رسد. ایشان هم برای جمعیت سخنرانی می‌کنند در مذمت کار دولتیان و "عظمت و شخصیت فوق العاده" آقای خمینی. از منزل آقای آملی، جمعیت "از راه خیابان ارم و صفائیه به کوچهٔ مسعود"، منزل علامه طباطبایی می‌رود. گزارشگر می‌نویسد: "حرکت بدون شعار بود و هرگاه کسی می‌خواست شعار بدهد کسی جواب نمی‌داد و می‌گفتند سکوت را رعایت کنید." از منزل علامه، جمعیت به مدرسه امیرالمومنین می‌روند و آقای مکارم سخنرانی می‌کنند: ایشان "سخنانی جالب ایراد کردند از جمله اینکه آیت الله العظمی آقای خمینی نه تنها مرجع بزرگ روحانیت و ملت بلکه او یک مرد جهانی است ..." پس از پایان این سخنرانی جمعیت به سوی منزل آقای وحیدخراسانی در واسط صفائیه، حرکت می‌کند: "عجب جمعیتی است، خیلی کم‌نظیر. خانه و کوچه و بخشی از خیابان را جمعیت پر می‌کند." در این منزل هم سخنرانی می‌شود و "پس از پایان سخنرانی (ساعت ۱۱/۵) جمعیت از منزل و کوچه بیرون آمده و بدون اینکه ماموربن و پلیس از مقصد حرکت آگاه باشد در طول خیابان صفائیه به طرف حرم به راه" می‌افتد. و "پس از گذشتن از

چهارراه ارم به خیابان ارم وارد" می‌شود: "در این چهارراه گروهی از گارد شهربانی مسلح ایستاده بودند. طول خیابان با شکوهی که از جمعیت فراوان داشت پیموده شد و مردم هم به جمعیت ملحق می‌شدند. مقابل شهربانی گروهی از گاردیها با سپر و ماشین آبپاش و با تومهای چوبی بلند و کلاههای فلزی، آماده برای حمله، درچند صف ایستاده بودند و هنگامی که نیمی از جمعیت چندین هزار نفری از جلوی آنها ردشدند، آنان در کنار جمعیت، به همراه جمعیت، به حرکت افتادند. مردم هم در خیابان وپیاده رو با فاصله کمی با آنها به حرکت ادامه می‌دادند." جمعیت به سه راه بازار می‌رسد و به مقصد بازار به طرف خیابان آذر راه می‌افتد: "هنگام ورود جمعیت به خیابان آذر، پلیس و کماندوها چندبار جلوی جمعیت رژه رفتند تا مردم را بترسانند." پلیس جلوی بازار روبروی خیابان ارم هم ایستاده است. اما طلاب و همراهانشان طول "بازار یکپارچه تعطیل" را طی می‌کنند و "از بازار مسگرها وارد خیابان باجک چهارراه مسجد امام" می‌شود. حدود ۲۰ دقیقه بعدازظهر "بخشی از جمعیت" وارد مسجد می‌شود. بخشهای دیگر جمعیت هم به طرف خیابان آستانه می‌روند و یا به طرف پل مسجد امام. در هرحال قرار بعدی را گوش به‌گوش می‌رسانند: ساعت ۳ بعدازظهر.

ازحوالی ساعت ۳، "از همه طرف جمعیت سرازیر است به جلوی مدرسه خان ومیدان و اطراف. جمعیتی است "بسیار زیاد و حتی بیش از ده هزار نفر از همه طبقات." حدود ساعت سه و نیم به طرف مقابل شروع حرکت می‌کنند" تا در بیگدلی به منزل آقای نوری" بروند. اینجا هم سخنرانی از طرف راهپیمایان صحبت می‌کند و صحبتها همه پاسخی می‌گوید در همان مضامین کلی. کمی از ساعت چهار گذشته است که سخنرانی تمام می‌شود و جمعیت می‌خواهد به منزل آقای سلطانی برود. "در این دوروز مدارس و دبیرستانها تعطیل بود. به خصوص دبستانها بطور کامل تعطیل بود. وچون در این دوروز مزاحمت مهمی از جانب پلیس پیش نیامده بود به خاطر هشیاری خود طلاب و شعارندادنشان و یا تحریم آن با سکوت، مردم قم که به خصوص روز دوشنبه یکپارچه همه مغازه‌ها سرتاسر قم تعطیل کرده بودند وترسی در کار نبود خیلی زیاد در این تظاهرات آرام شرکت می‌کردند بطوریکه بخصوص در همین بعدازظهر با اینکه رهبری تظاهرات به دست طلاب بود اما بسی اغراق مردم عادی بیشتر بودند حتی زنان زیادی در پیاده رو در حرکت بودند و به علت تعطیل مدارس، دانش‌آموزان عموما شرکت داشتند." باری از این پس است که "حوادث خونین عصر دوشنبه" پیش می‌آید:

"ازقبل درچهارراه بیمارستان (دارالتبلیغ)، حوالی کلانتری یک، گاریهای زیادی آورده بودند و پیاده رویی که کلانتری در آن واقع است از دو طرف با نرده آهنی مسدود شده بود و روبروی کلانتری هم با چندین ماشین شهربانی

بسته شده بود بجز روبروی در آن . درطرف دیگر یک ماشین آبپاش ایستاده بود. مردم مجبور بودند از طرف دیگر حرکت کنند . سیل جمعیت به خیابان صفائیه ریخت ... یک سر جمعیت که تمام عرض خیابان و پیاده روها را اشغال کرده بود نزدیکی خیابان دارالتبلیغ رسیده بود و سر دیگر آن هنوز در کوچه بیگدلی بود. هرچه ماشین از چهارراه به اینطرف آمده بود کاملا وسط خیابان متوقف شده . عده زیادی هم به پشت بامها رفته بودند و به تماشا ایستاده بودند . جمعیت رسیده به چهارراه ، با مانع برخورد می‌کند : یک ماشین آبپاش و یک کامیون گارد را در عرض خیابان روبروی بانک صادرات قرار داده بودند که کاملا خیابان را سد شده بود . جمعیت مجبور بود از پیاده رو بانک به طرف خیابان حجت و از آنجا به خیابان بهار به طرف منزل آقای سلطانی برود . اما قبل از اینکه جمعیت به آنجا برسد سخنگوی پلیس با بلندگو فریاد زد : سد معبر حرام است ! از پیاده رو بروید . جمعیت نیز چاره‌ای جز حرکت از پیاده رو "نداشت ..." به هرحال در این موقع یکنفر سرباز که از کنار جمعیت در پیاده رو می‌گذشت در همان لحظه که پلیس با بلندگو حرف می‌زد پایش را محکم به شیشه بانک صادرات می‌زند و همان وقت یک سرباز دیگر با لباس شخصی و یک پاسبان با لباس رسمی که در یک کامیون نشسته بود با هم هرکدام سنگی به طرف شیشه بانک پرت می‌کنند . به دنبال این صحنه سازی فرمانده گارد و رنجرها و پاسبانها و مامورین سرباز ، رو به جمعیت به عنوان اعتراض می‌گوید چرا شیشه بانک را می‌شکنید؟ و بعد رو به جلادان که این پدرسوخته‌ها را بزنید .

وحمله شروع می‌شود . آنها بطور دسته جمعی با باتوم به ملت حمله ور می‌شوند و جمعیت بی دفاع به کوچه‌های اطراف (کوچه مسعود ، کوچه آق بانو و ..) با دادن شعار عقب می‌نشینند . جاهای دیگر هم تا پلیس حمله نمی‌کرد کسی شعار نمی‌داد ولی با حمله آنان ، شعار شروع شد . طلاب به کوچه‌ها ریخته و با شکستن شاخه و برداشتن سنگ به دفاع برخاستند . مدام حمله و گریز صورت می‌گرفت و عجیب بلوایی صورت گرفت . از همه طرف مردو طرف به زدوخورد پرداختند و عده‌ای هم به مدرسه حجتیه ریختند آنجا هم زدوخورد بود .

در این موقع ساعت از پنج گذشته بود و نزدیک مغرب بود . چندی نگذشت که برای اولین بار در این دوروز چندتیر هوایی پرتاب شد . جمعیت کمی بیشتر عقب نشینی کرد اما باز می‌گفتند هوایی است ، هوایی است . و برگشتند . در این بین تا بلوی مرکز حزب رستاخیز قم که در کوچه آق بانو است کاملا خرد می‌شود . داد و فریاد و شعار و زدوخورد و تیراندازی همچنان ادامه داشت که ناگاه فریاد بلند شد : کشتند ، کشتند ، بیائید . وجنازه بر سر دست . جنازه شهید شریعتی یکی از طلاب مدرسه رسالت اهل رعنان اصفهان ... این شهید و چند

نفر دیگر در کوچه آق با نور و بروی مرکز حزب رستاخیز شهید شدند. تیر به سر اصابت کرده بود. جنازه‌ای یک عبای مشکی پیچیده شد و سر و دست خون چکان همراه با لا اله الا الله گفتن و غم و ماتم به طرف بیمارستان حمل شد و جنازهٔ دیگر و جنازهٔ دیگر.

دامنهٔ تیراندازی به کوچه‌های دیگر و به مدرسهٔ حجتیه هم کشیده شد و یک نفر در پارک طرف خیابان حجت در طبقه دوم کشته شد که جای شهادتش مزار است برای مردم و با خونش نوشته‌اند: "هرکس این خون را پاک کند در ریختن خونش شریک است. مقتل شهید." و روی قطره‌های خون تا لب حوض مقوا گذاشته‌اند. تیری هم در دیوار است.

دیگر غروب شده و همه مردم شهر از صدای تیراندازی مطلع شدند. "اما جالب هیچ ترسی حاکم نبود و مردم در کوچه‌ها به گفتگو می‌پرداختند و عده زیادی هم اطراف مدرسه خان و گذرخان و چهارمردان از اول آن تا بالاتر از گذر عشقعلی و سه راه آذر و مسجد فاطمیه به تظاهرات مشغول بودند... تیراندازی لحظه‌ای قطع نمی‌شد. از پارک ۴ و مدرسه حجتیه که مشرف به خیابان حجت است طلاب مرتب سنگ و آجر می‌زدند به ماموریین و گاردیها ... بالاخره در همین پارک ۴ بود که یکنفر کشته و جنازه‌اش را به منزل آقای نجفی بردند. یک نفر دیگر در خیابان بهارکشته می‌شود. تمام جنازه‌ها را پلیس از بیمارستانها و جاهای دیگر به تهران می‌برد. شایع است که زخمیهای بدحال را هم با آمپول هوا کشته‌اند..."

"... از جمله جاهایی که کشته‌ها را دیده‌اند کوچه آقازاده، کوچه پشت مسجد فاطمیه و سه راه آذر و... است. در همین جاها با خون به دیوارها نوشته بودند "سلام بر خمینی" ... تیراندازی تا ساعت نه شب ادامه داشت. مخصوصا حوالی سه راه ارم، چهارمردان، مدرسه و گذرخان و حوالی مسجد فاطمیه گاردیها خیلی بودند (بیش از صد نفر) و در منظریهٔ قمسربازها آماده باش داشته‌اند... عصر دوشنبه شب هنگام مردم خیلی از فراریها را که مورد تعقیب گاردبودند به خانه‌های خود راه می‌دادند و حتی زخمیها را پذیرایی می‌کردند... عده زیادی از طلاب و مردم به خانهٔ آقای "گلپایگانی" می‌روند که کسب تکلیف کنند. مراجع در منزل شریعتمداری هستند و به مشورت نشسته‌اند. بالاخره فرستاده‌ای از آنها می‌آید و رهنمود می‌دهد: "اکنون باید وارد میدان شد و هرکس ... از وارد شدن به میدان جنگ تخلف کند گا فرخوا هد بود ولی با اینحال چون دشمن وحشی است از تجمع خودداری کنید و نظر آقایان این است که حوزه فعلا تا اطلاع ثانوی باید تعطیل باشد." و اضافه می‌کند: "آنها نسبت به بازار سخن نگفتند."

صبح سه‌شنبه ۲۰ دی همه شهر تعطیل است و در تمام چهارراهها گارد شهربانی بصورت مسلح کاملا پراکنده. "از جمله و بخصوص سه راه آذر، ارم مقابل بازار،

چهارراه مسجد امام، سه راه چهارمردان، چهارراه بیمارستان، دوطرف پل آهنچی وسرتاسرخیابان چهارمردان وکوچه های اطراف آن ازجمله گذرقلعه که دراینجا درگیری جوانهای قمی با مامورین خیلی شدید" است ومخصوصا ازروی بامها "خیلی اذیت گاردیها میکردندبا سنگ وفحش به شاه وفرح. ونیزخیابان ارم موزه وقم بودوهمه جا گاردیها وول میخوردند. چندتا چندتا. قدم به قدم.. یک حکومت نظامی کامل."

"رفت وآمدپیاده خیلی کم وسخت بودبخصوص آخوندکه اگرمی دیدندحسابی میزدندمخصوصا درخیابان ارم وچهارراه بیمارستان. حتی اگرآخوندی سوار ماشین بودپیاده اش میکردندومیزدند. دریک موردحتی خودراننده تاکسی را هم زدندکه اکنون دربیمارستان است..."

"روزچهارشنبه کمترکسی ازاین خیابانها (ارم، صفائیه، چهارمردان) عبورمیکردمبادا به چنگ پلیس افتاده وبهاتهام شرکت درتظاهرات کتک بخورد."

"درهمین روزهای سه شنبه وچهارشنبه ۲۱- ۲۰ دی درکوچه ها وخیابانهای قم زدوخوردگاردوجوانان وبچه های قمی فراوان دیده میشد..."

خبرکشتارقم که به شهرها میرسددرهرجا عکس العملی برمیانگیزد. شکل عمومی این عکس العمل صدوروتوزیع اعلامیه واحیانا اعلام عزای عمومی و تعطیل بازاروچه بسا مغازه ها است. درا صفهان ازچهارشنبه ۲۱ دی تا سه شنبه ۲۷ دی "همه جاها... ازجمله چهارباغ وجلفا "تعطیل است. بالاخره بادخالت وفشاروتهدیداستاندارومقامات انتظامی روزچهارشنبه بیست وهشتم مغازه ها بازمیشود. درتهران روحانیون اعلام یک هفته عزای عمومی میکنند از روز شنبه ۲۴ دی. جامعه بازرگانان وپیشه وران وبازارتهران نیزدربیست و هفتم دی اعلامیه ای انتشارمیدهدواز "همه بازاریان شرافتمند" میخواهدکه "به نشان تنفرعمیق ازکشتاروحشیانه مردم بیدفاع وحمایت ازروحانیان ترقیخواه" درروزپنج شنبه ۲۹ دی "ازبازکردن حجره ها ومغازه ها خودداری کنند." گزارشگرما مینویسد که دراین روز "بازاروخیابان بوذرجمهری و قسمتی ازمغازه های ناصرخسروتعطیل بود. پلیس خیلی تلاش داشته که بازار تعطیل نشودکه بااینحال تعطیل شد. وشب جمعه هم طبق قرارقبلی درمساجد، مجلس ترحیم شهدا وسخنرانی بوده."

درتبریزهم بازاردرروزشنبه بیست وچهارم دی سراسرتعطیل میشود اما فشارفراوان شهربانی موجب میگرددکه تعطیلی ادامه نیابد. (گزارش دانشجویان مبارزمسلمان تبریزدرباره قیام تبریز، بیانیه ۳). بازاریان، کسبه وپیشه وران شهرهای "شیراز، آبادان، زنجان، اهواز، ساری، بابل، آمل و... با تعطیل مراکزکسب وکارخویش، عزای عمومی اعلام میدارند"

(اعلامیهٔ توضیحی سازمان چریکهای فدایی خلق ایران در رابطه با انفجار کلانتری ۴ و مقر حزب رستاخیز قم .... بهمن ۱۳۵۶).

البته در این میان دولتیان هم بیکار نمی نشینند: در قم علاوه بر ضرب و شتم عابران در روزهای نخست و جو حکومت نظامی در روزهای بعد (گزارشگر ما که نوشتهٔ خود را در آخر دی یا در اوایل بهمن نوشته است می‌نویسد: "هنوز پنج ماشین گاردی در قم هستند و بیشتر در میدان آستانه و روبروی هتل بولوار و چهارراه بیمارستان متفرقند.")، ده دوازده تنی از ملایان را به تبعید می‌فرستند. در شیراز نیز محلاتی به همین "عقوبت" دچار می‌شود. چند تن از بازاریان قم نیز تبعید می‌شوند که در شمارهٔ بکم خبرنامه اتحادنیروهای جبهه ملی ایران، ۳۰ بهمن ۱۳۵۶، نام دوتن از آنان را می‌بینیم. در تهران سرکوب بازاریان شکل دیگری هم به خود می‌گیرد: اطاق اصناف، "حجره‌ها و مغازه‌های گروهی از بازرگانان سرشناس و خوشنام را که نسبت به فاجعهٔ خونین قم همدردی نشان داده‌اند... به عنوان تخلف صنفی برای مدت نامعلومی می‌بندد. (همانجا).

نظام آریامهری به سازماندهی ضدتظاهرات می‌پردازد: "روز پنجشنبه ۲۲ دی: تظاهراتی در قم... ترتیب داده شد با گردآوری یک مشت از بچه محصلها که در لابلای شعارها دادنشان به نفع شاه شنیده می شد که می‌گفتند زورکی است" اما "مضحکتر تظاهرات روز یکشنبه ۲۵ دی است. آنطور که خیلی ها خودشان ماشینهایی را که تظاهرکنندگان را از شهران و اراک و ساوه و عده کمی از اصفهان و سه راه سلف چکان آورده بودند شمرده‌اند و قطعی است بیش از ۴۰۰ دستگاه اتوبوس شرکتی و خط و احداتوبوس کارخانجات بوده که همه را آنطرف پل صفائیه (زنبیل آباد- سالاریه) پارک کردند و مردم قم (!) را از اصناف و کارگران و فرهنگیان برای تظاهرات میهنی به طرف میدان آستانه گسیل دادند که حتی برخی از آنها نمی‌دانستند اینجا کجاست و یا وقتی می‌فهمیدند می‌گفتند ما را آورده‌اند به جنگ با امام زمان و توسرشان می‌زدند و یا مساله شکسته و یا کامل بودن نمازشان را می‌پرسیدند چون سفرشان سفر معصیت بوده... اینجوری بیش از ده هزار نفر را آوردند برای تظاهرات میهنی. صبح بچه محصلها را جمع می‌کنند که به جمعیت تظاهرکننده بپیوندند- آنها را به صف می‌کنند و به حرکت می‌اندازند. آنها هیچ شعار نمی‌دهند. به آنها می‌گویند بگوئید جاوید شاه. یک دفعه همه می‌گویند درود بر خمینی. با باتوم می‌افتند به جانشان آنها هم فرار می‌کنند و می‌روند... بعدا از تظاهرات میهنی، گاردیها ریختند توی مدرسه آقانجفی و عده‌ای را گرفتند.

نه درباره شماره دستگیرشدگان وقایع قم اطلاع درستی هست و نه درباره

تعداد کشته‌شدگان . گزارشگر ما نام دوتن از طلاب را که در "دوشنبه‌خونین" به قتل رسیدند درگزارش خود ذکر می‌کند اما اضافه می‌کند که "راجع به اسامی شهدا وتعداد شان متاسفانه منبعی نیافتیم ولی گوشه وکنار شنیده می‌شود که آمار دقیقی هست وشاید به دستمان برسد... تعداد حدود ۸۰ـ ۹۰ نفر است ." سازمان چریکهای فدایی خلق در اعلامیه توضیحی خود (ذکر شده .) تعداد کشته شدگان را "متجاوز از ۵۰ نفر" ذکر می‌کند . پیش از این ارقام دیگری را از منابع دیگری ذکر کردیم و دیدیم که وزیر اطلاعات وقت تعداد کشته‌شدگان و مجروحان را چندتنی می‌داند و کمیته ایرانی دفاع از آزادی وحقوق بشر دهها تن و یکی از نویسندگان هم به "شایعات موکدی" اشاره می‌کند که بر وجود "متجاوز از صد نفر کشته وقریب پانصد نفر مجروح" دلالت دارد وباز هم نقل کردیم که خبرگزاری پارس تعداد کشته‌شدگان را ۶ تن ذکر می‌کند.

آنچه گذشت ما را با حال و احوال حاکم بر حوزه‌های علمیه آشنا می‌کند . انتشار آن مقالهٔ کذایی نفرت و اعتراض را برمی‌انگیزد. درقم هواداران خمینی سرکردگی تظاهرات را دارند و به نوعی راهپیمایی در شهر می‌پردازند: از خانهٔ این عالم روحانی به خانهٔ آن مرجع ربانی . راهپیمایان برای احترازاز درگیری سکوت را رعایت می‌کنند. تنها در صحن مسجد است که یکشنبه عصر زبان می‌گشایند و بر حکومت یزیدی لعنت و بر خمینی درود می‌فرستند. هستهٔ نخستین تظاهرکنندگان را طلاب تشکیل داده‌اند و دانش‌آموزان دبستانها و دبیرستانها نیز، خاصه از بعدازظهر یکشنبه به صفوف طلاب پیوسته‌اند. پیشه‌وران و کسبکاران بازار هم به علامت همدردی تعطیل کرده‌اند. زنان چادر به سر هم در روز دوشنبه به نظاره آمده‌اند. شرح ماجرا نشان می‌دهد که شهر قم چگونه در سرحد انفجار است و شکستن شیشه بانک صادرات واقعه‌ای است محتوم. نیروهای انتظامی مترصد فرصتی هستند. راهپیمایان نیز. آنان برای سرکوب وایشان برای سینه را خالی کردن و فریاد برآوردن . فرصت را نظام سرکوب فراهم می‌آورد. آن وضع قرارگیری نیروها در صحنه اجتماعی خود بخود فرصت آفرین است همچون حریق جنگلها در تابستان خشک ، انفجار هم به دنبال بهانه می‌گردد. وکمترین بهانه هم برای آغاز حریق کفایت می‌کند. بنابراین مهم این نیست که واقعاً آغاز سرکوب براثر توطئهٔ نیروهای انتظامی بوده است یا نه ؟ چراکه این نیروها آنجا که توانستند چنین حادثه‌آفرینی ها را کرده‌اند و در اساس هم همچون همه قدرتهای حاکم، از تحریک مخالفان وفرصت آفرینی برای سرکوب بیشتر و بهتر آنان هیچگونه ابایی نداشتند. بارها چنین کرده بودند و هیچ دلیلی نیست که این بار هم نکرده باشند. اما این امر به خودی خود چندان اهمیتی ندارد. مهمتر آنکه فضای صحنه اجتماعی چنان است که پرتاب سنگی و

شکستن شیشه‌ای روانه‌ای را آغاز می‌کندوطرفین هیچکدام نمی‌توانندازحرکت سریع این روانه به‌سوی خشونت وکشتارجلوگیری کنند. درنظام‌خودکامه، حرکت جمعی نتیجهٔ منطقی خودرا درکشتار روسرکوب می‌یابدودراین معنی‌است که‌حرکت اعتراضی طلاب که‌دریکشنبه ۱۸ دی درشهرقم‌شروع می‌شودنمی‌تواند مگربا سرکوب خونین پایان یابد.

نکتهٔ پراهمیت اینکه‌درنوشته‌ها وگفته‌های آن روزمعترضان ومخالفان (همچنانکه‌نمونه‌های ذکرشده‌دربالا نشان می‌دهد) همه‌جا برسرنقش توطئه‌گر عمال وجاسوسان "ساواک" ودستگاههای انتظامی تکیه می‌شود گویی همگان دچارنوعی ناباوری هستندونمی‌توانند (یانمی‌خواهند) بپذیرندکه‌مقابله خونین با دستگاه‌ستم‌نتیجهٔ محتوم‌اعتراض ومخالفت‌است. این ناباوری بعدها دربارهٔ قیام‌تبریزوپیش ازاین دربارهٔ تظاهرات دانشجویان‌دانشگاه صنعتی نیزاینجاوآنجابیان شدکه "امکان ندارد. این کارخوددستگاه‌است" وازاین قیاس.

این ناباوری نه‌تنها درنوشتهٔ گزارشگرما هم‌به‌چشم‌می‌خوردبلکه‌دررفتار جمعی طلاب نیزمشهوداست: شعاردادنها، شیشه‌شکستنها، گویی نه‌ازشعلهٔ خشم‌راهپیمایان که‌ازتوطئهٔ جاسوسان وخودفروختگان سرچشمه‌می‌گیرد.

این توده‌ای که‌درخیابانهای قم‌به‌راه می‌افتدهنوزنه‌ازنظرجامعه شناختی عام‌وفراگیرشده‌است (چراکه‌عمدتا ازطلاب ودانش‌آموزان ترکیب می‌شود و خواستی موضعی ومحدودرا جستجومی‌کند) ونه‌ازنظررفتارجتماعی حالت انفعالی رابه‌کناری گذاشته‌است وهنوزدرحملهٔ فعالانه‌به‌سراسرمظاهررژیم آریامهری دچارتردیداست. هنوزدررفتارجمعی این توده‌اعتقادبه "جواب های، هوی است "رانمی‌توان دید. این دوخصیصه‌رادرهمهٔ تظاهرات جمعی پائیز ۵۶ می‌بینیم. وازاین جهت‌آنچه‌درقم‌می‌گذردبیش‌ازآنکه‌آغازانقلاب ایران باشدپایان یک مرحله‌ازحرکات اعتراضی موضعی وپراکنده‌است که‌از تابستان ۵۶ آغازمی شودودرپائیزهمانسال باشدت وتنوع بیشترادامه می‌یابدودرقم‌پایان می‌گیردتاجای خودرابه‌مرحلهٔ دیگری ازانقلاب بدهد که‌ازتبریزآغازمی‌شود: مرحله‌ای باشرکت توده‌ای فراگیرقشرهای گوناگون مردم‌وهمگی، نه‌درجستجوی شهادت که‌درجستجوی آزادی واستقلال و در رویارویی قهرآمیزبانظام‌خودکامه‌ووابسته.

درواقع امر، اهمیت "قیام‌تبریز" درهمین است: باقیام‌تبریز، انقلاب ایران صورت بیان خودرا می‌یابد: راهپیمایی درخیابانهای شهر. این صورت بیان که‌درقم‌ویاتهران، صورت بیان اعتراض‌گروه‌اجتماعی خاص (طلاب یادانشجویان) بوددرتبریزبه‌صورت بیان همهٔ گروههای‌اجتماعی

تبدیل می‌شود. در اینجاست که دیگر در لحظهٔ اعتراضات توده مردم، انبوه جمعیت به میدان می‌آید. انبوه و توده‌ای که فراگیر است (چرا که از عناصر گوناگون متشکل شده است) و درست به علت همین فراگیری، بی‌چهره و نامشخص. هرکس تا در "انبوه" است هست و آن لحظه که با انبوه نیست نیست. انبوه تبریز، همچون انبوه راهپیمایی‌ها و گردهمایی‌های بزرگ دوران انقلاب، از عناصر این یا آن قشر اجتماعی تشکیل نشده است نه کارگرانند، نه دانش‌آموزان و نه کارمندان که انبوه را تشکیل می‌دهند. اینان همه هستند و هریک نه به عنوان جزیی با هویت اجتماعی مشخص خویش بلکه به منزله قطره‌ای از دریای جمعیت. ذره‌ای بی هویت اجتماعی در کنار ذرات دیگر. اکنون این انبوه توده است که به راه می‌افتد. توده‌ای که رهبر ندارد، حرکت دارد، مسیر ندارد، سیل است. چهره‌ای مشخص ندارد، حضور جمعی دارد. فردرا درخود حل می‌کند: غنی وفقیر را در کنار هم می‌گذارد. در شرایط خفقان و سرکوب، کارایی این توده از همین خصایص برمی‌خیزد. چه کسی را و به چه عنوان و چگونه باید سرکوب کرد تا توده‌ٔ انبوه از حرکت باز ایستد؟ توده‌ٔ انبوه فریفتهٔ زبان ساده است و گفتار سیاسی ساده را می‌پسندد و اکنون اگر به حرکت درآمده است به خاطر آرمانهای برابری طلبانه، آزادیخواهانه و عدالتخواهانه است. آنچه را با برابری آزادی و عدل دشمن بداند دشمن می‌دارد و تا محو آن از پای نمی‌نشیند. توده‌ٔ انبوه، آنجا که به حرکت می‌افتد، حکایت از نوای قدرت سیاسی حاکم می‌کند و در این معناست که حرکت توده‌ٔ انبوه، ناقوس عزای نظام حاکم است. و این حرکت لامحاله آغاز پایان را نوید می‌دهد. حکام در بن بست خود کامگی خود گرفتار آمده‌اند و توده‌ٔ انبوه، آرام اما مطمئن به پیش می‌آید. از این پس "توده‌ها" در صحنه‌اند.

فراموش نکنیم که در صحنه بودن توده‌ها، اگر رفتن حکام را تضمین می‌کند تحقق آینده‌ای بهتر را تضمین نمی‌کند. همه فنون و رموز دستکاری "توده‌ها"، از تبلیغات گرفته تا عوامفریبی، می‌توانند توده را به خاطر "برابری" برخیزاند و به "نابرابری" بکشانند. در این زمینه هم مطالعهٔ تجربهٔ انقلاب ایران می‌تواند بسیار آموزنده باشد: سرکوبی جانشین سرکوبی دیگر و تغییری در تداوم.

حرکت اعتراضی مردم نه تنها صورت بیان خود را در تبریز یافت و در این شهر، این صورت بیان اتحاد و تلفیق جریانهای گوناگون اعتراضی را ممکن ساخت تا به شکل توده‌ٔ انبوه اظهار وجود نماید بلکه باز در همین شهر بود که توده انبوه در یک بزرگداشت مذهبی پا به عرصه وجود گذارد و به این ترتیب و با پذیرفتن گاهشمار مذهبی، حرکت خود را پیشاپیش زمان بندی کرد: هر

را از حال وهوای آن دیار چنین آورده است : "در تمام مدت پانزده ماه که من در خراسان اقامت داشتم ، هرچه سعی وتلاش کردم که بلکه بتوانم یک فرقه سیاسی به دستور روسیه تشکیل بدهم ، ممکن نشد . چون کله های مردم به قدری نارس بود که سعی من در این ایام بی نتیجه ماند و مطلقا معنی کلمات مرا درک نمی کردند . در این مدت فقط یکنفر مشهدی ، ابراهیم نامیلانی را که کارخانه گیلزسازی آورده ، مشغول ساختن گیلزسیگار بود با خودم هم عقیده یافتم که می توانستم با او صحبت فرقه ای به میان آورم . چون دیدم کوشش من در خراسان بی فایده مانده ،لذا در ۱۷ رجب ۱۳۲۱ (میزان (مهر) ۱۲۸۲) به سمت تهران عازم شدم" (۱) .

همگام با گسترش نهضت مشروطیت ، اندیشه سوسیال دمکراسی بین پاره ای از انقلابیان ایرانی جای باز کرد . گامهای هرچندکوتاه در راستای بهره گیری از این اندیشه اجتماعی در نهضت مشروطیت برداشته شد . می توان گفت ازجمله همین اندیشه بود که در شکل گیری فکر دمکراسی اجتماعی در نهضت مشروطیت ایران موثر افتاد (۲) . درسنبله (شهریور) ۱۲۸۶ ، سال روز تولد امام دوازدهم شیعیان (۱۵ شعبان ۱۳۲۵ هـ.ق) ، برای نخستین بار مجاهدان ایرانی در مشهد "با تصویب اداره مرکزی جمعیت ، توسط منتخبین اداره مرکزی به اتفاق وکلاونمایندگان شعب فرعی به اکثریت آراء ، مقرراتی را تدوین کردند "که نام آنرا "نظامنامه ومرامنامه شعبه ایرانی جمعیت مجاهدین متشکله درمشهد" گذاشتند (۳) .

خواستهای جمعیت ازجمله عبارت بود از : "ـ موجودیت مجلس ملی و حفظ آن الی الابد . ـ حق رای عمومی بدون فرق موقعیت ، ملیت وبدون تفاوت بین فقیروغنی . ـ تقسیم کرسی های مجلس برحسب تعداد جمعیت ونه برحسب طبقات وقشرها . ـ تضمین ورعایت آزادیهای هفتگانه : قلم و مطبوعات ، نطق ، مجامع ، بیان ، شخصیت ، جمعیت واعتصاب . ـ تعلیمات اجباری ومجانی . تقسیم زمین بین دهقانان فقیر . ـ کار روزانه ۸ ساعت." وسرآخر این که "وزرا درمقابل مجلس که خود آنها را تعیین میکنند مسئول خواهند بود ."

درنظامنامه جمعیت تاکید بر آن رفته که "مرکز کل اداره مجاهدین کما فی السابق درقفقاز خواهد بود وکلیه شعب داخل مملکت وخارجه موظفند او امر اداره مرکزی را بی چون وچرا به موقع اجرا گذارند ." اما درهیچ جای نظامنامه حرفی از دیگر شعبه های "جمعیت" در دیگر شهرهای خراسان نیست . تنها نشانه ای که از عملکرد خارج از مشهد این جمعیت در دست است ، گزارشی است از "استاندار ترکستان روس" گویای این که "درعشق آباد ، یکی از این شعب فرعی وجود داشته که تحت نظر شعبه مشهد اداره می شده واز مشهد به آنجا مبلغ

درتابستان ۱۳۰۰، ازپی گفتگوهای بسیار وسازش بین کمونیستها به رهبری حیدرخان عمواوغلی ومیرزاکوچک خان جنگلی، "کمیته انقلاب ایران" شکل گرفت. به‌دنبال برپایی این کمیته، نماینده‌ای برای ایجاد ارتباط با کلنل محمدتقی‌خان‌پسیان،فرمانده‌ژاندارمری خراسان کدازحمل (فروردین) ۱۳۰۰ دربرابردولت مرکزی سربه‌شورش برداشته‌بود، گسیل شد(۱۱). اما او وقتی به‌خراسان رسیدکه‌نیروهای نظامی ازسوی دولت مرکزی، شورشیان را سرکوب و"قوای ملی" آنان را پراکنده‌بودند (۱۲).

هرچندکه با شکست حکومت خودمختارخراسان، دیگرجایی برای ارتباط با رهبران آن باقی نماند، اما گویا اندیشه انقلاب وبرپائی "کمیته انقلاب" همچنان برجای ماندوکمونیستهای خراسانی نیزملاح کارخودرا پذیرفتن چنین نامی دیدند.

رهبری"کمیته مرکزی انقلابی آزادیبخش خراسان" مرکب از ۶ عضوبود: آقا حسین رحیم‌زاده (که‌ریاست یا مسئولیت کمیته‌را بردوش داشت)، محمدآقا علی اف (ازکارمندان کنسولگری شوروی درمشهد)، حسن آقا، میرزامحمود، غلام‌احمداف وعباس‌تقی اف. دیگراعضای فعال کمیته عبارت بودندازسید جمال، میرزاعبدالحسین، شیخ عبدالکاظم زیارتنامه‌خوان، سیدمصطفی زیارتنامه‌خوان، سامی سیدمهدی، غفاررضایف، مشهدی اسماعیل وقربان (۱۳).

"کمیته انقلابی" همگام‌با تلاش برای گسترش صفوف خودومداخله‌درامور خراسان، عهده‌داربرپایی کارزارتبلیغاتی ضداستعماری علیه‌انگلیس‌بود. برای دولت نوبنیادشوروی، خراسان به‌مثابه‌دروازه‌ای بودکه‌تبلیغات بلشویکی برای شرق ـ افغانستان وهندوستان ـ ومقابله‌با منافع‌انگلستان دراین بخش‌ازجهان، ازآن جاری می‌شد. مقامات انگلیسی براین نکته آگاه‌بودندوهراس‌خودرا ازاینکه "کمیته‌انقلابی" حلقه‌رابط سازمانهای انقلابی هندوباکوباشد، پنهان نمی‌کردند(۱۴). رابطهای کمیته درهندوستان حاج میرزاعبدالحسین بلبل وحاج محمدیزدی ـ هردوساکن بمبئی ـ بودند. درکناراین دو، جوادقناد زاده نیزازجدی(دی) ۱۳۰۰ نقش نماینده‌تام‌الاختیار کمیته‌را درهندوستان برعهده‌داشت (۱۵).

اما نقشی که‌خراسان و"کمیته‌انقلابی" آن درگسترش انگیزش انقلابی درشرق داشت، تنها به‌افغانستان وهندوستان منحصرنمی‌شد. آسیای مرکزی نیزدراین قلمروجای داشت. به‌سال ۱۲۹۷ باصلاحدیدرهبران انقلاب روسیه، حیدرخان عمواوغلی برای براه‌انداختن کارزارتبلیغات بلشویکی و سازماندهی انقلابیان ترکستان، راهی آن دیارشد. گروه‌تبلیغ وترویج و

تحریکی که به ابتکار او در آن جا برپا شد، نام "قطار شرق سرخ" (قیزیل شرق قطاری) را برخود گذاشت. این گروه که با تشکیلاتی به نام "بوروی مسلمان" (مسلمان بیروسو) که در کنار کمیته محلی حزب کمونیست ترکستان برپا شده بود، ارتباط داشت، از مشهد به عنوان یکی از عمده پایگاههای خود استفاده می‌کرد (۱۶).

موانعی که انگلیسها به تدریج در راه گسترش انگیزشهای انقلابی در شرق ایجاد می‌کردند، تنها موانعی نبود که در برابر "کمیته انقلابی" قرار داشت. گامهای جدی که دولت شوروی برای ازسرگیری روابط اقتصادی خود با انگلستان برداشته بود و پیآمدآن، سازشهایی که بین دو دولت به منظور پایان دادن به تبلیغات انقلابی در شرق و اجتناب از رودررویی شده بود، مشکلی دیگر برای کمونیستهای خراسانی پدید می‌آورد. در کنار این مشکلات و موانع باید از افت تب انقلاب در خراسان و سراسر ایران، از پی شکست شورشهای خراسان و گیلان ـ میزان (مهر) ۱۳۰۰ ـ و کارزاری که دولت برای سرکوب کمونیستها براه انداخته بود، نام برد. در مشهد حمله به "کمیته انقلابی" ازدلو (بهمن) ۱۳۰۰ آغاز شد. شاید این واکنشی بود که دولت در برابر تصمیم "کمیته انقلابی" به ترور رضاخان وزیرجنگ نشان می‌داد: در اسناد وزارت خارجه انگلیس، گزارشی داریم دال بر اینکه ۳ تن از اعضاء "کمیته انقلابی" به نامهای غفار رضایف، مشهدی اسماعیل و قربان که هرسه عضو گروه عملیاتی‌ای بودند که به دستور "کمیته انقلابی" برای ترور رضاخان وزیرجنگ برپا شده بود، بلافاصله پس از رسیدن به تهران از سوی ماموران خفیه دستگیر می‌شوند. پیرامون این ادعا، آگاهی بیشتری نداریم.

بهررو در غروب روز ۲۸ دلو (بهمن) ۱۳۰۰، با حمله پلیس، ۵ تن که ظن به عضویت شان در کمیته می‌رفت به نامهای آقا سیدحسین، عبدالغفار خیاط، محمدصادق خیاط، شیخ علی اکبر و آقا میرزا علی دستگیر شدند و اسنادی از کمیته به دست پلیس افتاد (۱۷). وزارت جنگ با ارسال تلگرافی به والی خراسان، ضمن تائید کار والی در سرکوب کمونیستها، از او خواست که اینان را به اتهامی سوای انقلابیگری محاکمه کند، چرا که در این صورت بیم دخالت سرکنسول شوروی در مشهد می‌رفت (۱۸).

همه این مشکلات و موانع در پیوند با یکدیگر، کمونیستهای خراسان را به آنجا کشاندند که به تجدید نظر در خواستها و سیاستهاشان دست زنند: در جلسه‌ای مخفی که به تاریخ ۱۲ حوت (اسفند) ۱۳۰۰ در مشهد برگزار شد، کسانی از اینان پیشنهاد تغییر نام تشکیلات و ارائه برنامه‌ای میانه رو را عنوان کردند. جان کلام‌شان این بود که جنبش انقلابی در خراسان در حال افت است و نام و اهداف

تشکیلات برای این زمان بسیار پیشرس . باید تشکیلات را با نامی جدید و برنامه و اهدافی میانه روتر دوباره سازمان داد. امیدنیز بستند که "تشکیلات جدید بتواند با گسترش هرچه بیشتر صفوف خود، اعضایش را به تدریج برای پذیرش اهدافی پیشروتر آماده کند".

این که آیا جدا از سیاست عمومی شوروی پیرامون ایران در آن زمان، که نزدیکی هرچه بیشتر با دولت مرکزی بود و یا سازشهائی که با انگلیس می‌شد و پیامدش کاستن از شب انقلاب در شرق بود و پیش‌تر به آن اشاره رفت، شورویها در برپائی "تشکیلات جدید مشهد" دخالتی نیز داشتند را نمی دانیم. نیز نمی‌دانیم که آیا کسانی هم در آن جمع بودند که با این طرح به مخالفت برخاستند یا نه. اما می‌دانیم که چنین پیشنهادی پذیرفته شد و قرار به برپائی حزبی به نام "حزب رنجبران ایران" دادند (۱۹) (مرامنامه حزب رنجبران ایران در پیوست آمده است) (۲۰).

آماج و برنامه این حزب سراپا متفاوت با برنامه تشکیلاتی بود که کمونیستهای خراسان برآن نام "بیانیه و پیشنهادات حتمی‌الاجرای کمیته ایالتی خراسان فرقه اشتراکیون اکثریون ایران - عدالت" نهادند و نه ماهی پیش از آن به تاریخ سرطان (تیر) ۱۳۰۰، در "مطبعه زیرزمینی شب‌گرد نیشابور" به چاپ رسانده بودند (۲۱).

در اینجا برای درک بیشتر این دگرگونی مواضع سیاسی، به مطالعه همزمان این دو برنامه خواهیم پرداخت. سه قلمرو که برای این مطالعه برگزیده‌ایم عبارتند از: الف - چشم انداز تحولات اجتماعی، ماهیت آنان و نیز مساله کسب قدرت سیاسی. ب - برخورد با سدهای تاریخی - فرهنگی ای که در برابر گسترش اندیشه‌های نوین وجود داشت و از آن جمله با ورهای دینی مردمان. ج - برخورد با بیگانگان و برنامه‌های سیاسی - اقتصادی آنان در ایران.

پیرامون مساله کسب قدرت سیاسی و ماهیت تحول اجتماعی مطلوب، بیانیه کمیته ایالتی بر این باور بود که "اول بایستی در ایران یک قوه انقلابی ملی فراهم گردد تا با آن قوه دشمنان خارجی و بساط حکومت شاهی را محو و برطرف نماید." این مرحله اول انقلاب بود که بیانیه آن را "دوره انقلاب ملی (دیموکراسی)" می‌خواند و قرار بود که فرقه اشتراکیون ایران، کوشش کند که "در صف این انقلاب، دهاقین و زارعین زیاد داخل شوند، چونکه بالاخره اتحاد و اتفاق آنها زیر بیرق کامونا خواهد شد." و پس از پایان این دوره، یعنی هرگاه که "دشمن عمومی و خارجی رفع شد و فتح و نصرت انقلابیان محقق گردید، آنوقت این مبارزه ملی بدل به مبارزه صنفی" شود. مبارزه‌ای که می‌بایست "هر مانع و فرقه‌ای را که در مقابل باشد رفع کرده، معارضین را محو

نموده و به طرف مقصد اصلی یعنی اساس سوسیالیستی و کامونیستی" به پیش رود. آنان شعارهای آن روز خود را چنین برگزیدند : "مردود و محو باد دستگاه سلطنتی که مرکب است از خوانین و اعیان بی انصاف ، نابود باد تشکیلات مستبده و حکومت شاهی." و این چنین به روشنی در برابر حکومت و نظام حکومتی صف گرفتند ، شعار نابودی شان را دادند و چشم انداز خویش را از تحول مطلوبشان برنمودند. اما ۹ ماهی بعد همین یانان در مرامنامه "حزب رنجبران ایران" به گونه‌ای دیگر در این قلمرو گام برداشتند. نه تنها مجلس شورا را منبع قدرت حکومتی خواندند و اعلام کردند که وزراء فقط در قبال این مجلس مسئولند و تنها قوانینی اعتبار دارند که موضوعه آن باشند ، بلکه بجای تحول اجتماعی از گونهٔ انقلاب ، سخن از حمایت از حق مردم را ندند برای حکومت برخود از طریق انتخاب حکام ، آن هم در انتخاباتی عمومی. انقلاب با مراحل "دیموکراتیک" و "سوسیالیستی" اش ، جای خود را به اصلاح داد. اصلاح آن چه هست .

دو مرامنامه در پرداختن به گره‌های فرهنگی ، تفاوت بسیار چشمگیرتری را آشکار می‌سازند. "بیانیه" کمیته ایالتی" ، چنین به روشنی باورهای دینی مردمان را به زیر سوال می‌برد که "رعایا و زارعین مظلوم بواسطه جهالت و نادانی که از عصرهای قبل به آنها به ارث مانده" رهایی از وضع موجود را نه با تکیه بر تلاش و توان خود ، که "از خدا مسئلت می‌نماید" و "مجتهدین بی‌وجدان ظالم ، دوستان وفادار خوانین و ثروتمندان مفتخور" که به تشویق و کمک حکومت شاهی در قصرهایی که روی استخوانهای پوسیده این ملت مظلوم گرسنه ساخته شده ، مشغول عیش و عشرت گشته ، شادوخرم زندگی می‌کنند". "بیانیهٔ با طرح صحیح جدایی دین و دولت و اینکه "مذهب را نبایستی داخل در امورات سیاسی و حکومتی کرد و به کلی این دو قوه بایستی از یکدیگر جدا باشند" ، به روشنی از کوتاه کردن دست اهل دین از امور دنیوی سخن می‌راند. حضور ملایان را در "قوه قضائیه" نمی‌پذیرفت . می‌گفت "حال حاضر محاکم و مرافعه جات مردم در دست روحانیونی است که قسمت اکثر آنها جزو همان ملاکین و دولتمندانی هستند که فقرای کاسبه گرفتار زنجیر ظلم آنها هستند. درحقیقت دزد خودش پاسبان و ظالم خودش حاکم است . بایستی فوری چنین محاکمه‌ها عوض شده و عموماً اعضای محاکم با یدطرف اطمینان فقرا و خصوصاً قضاه محاکم بایستی انتخاب شده از طرف ملت باشد". بیانیه حتی از دست اندازی به تکیه‌گاه اقتصادی ملایان نیز پروا نداشت و "موقوفات ، که عده‌ای مجتهد مفتخور در دست گرفته و می خورند" را در "اختیار ملت" می‌خواست .

اما به یک باره در مرامنامه "حزب رنجبران" با طرحی دیگر روبروئیم. این بار ، دین بمثابه "قوانین و قواعدی می‌آید که "خداوند توسط انبیاء

معصوم خود برای هدایت نوع بشر وضع کرده است". وحزب رنجبران با پایبندی به دین خود را در "ظل توجهات دوازده امام" می‌داند و از کلیه اعضاء خود می‌خواهد که به اصول اسلام وفادار بمانند. دیگر سخن از کوتاه کردن دست اهل دین از امور دنیوی در میان نیست و بجای آن می‌خوانیم که "علما که وکیل انتشار و تشجیع قوانین مذهبی اسلامند"، باید بمثابه عوامل اجرایی دولتی، تحت نظارت حکومتی قرار گیرند.

پیرامون برخورد با بیگانگان، بی تردید، تلاش دولت شوروی برای همزیستی و برقراری روابط اقتصادی با انگلیس می‌بایست از جمله عمده‌ترین دلایلی باشد که دگرگونی در برنامه و شعار کمونیستهای خراسانی در برابر "حکومت طمعکار، حریص و جهانگیر انگلیس" را سبب شده است. اگر در "بیانیه کمیته ایالتی" این "سرمایه‌داران انگلیسی اند که مسئول سائل شدن صنعتگران و عمله جات، آن هم به سبب واردات سیل وار مال التجاره قلب و ارزانشان" به مملکت" می‌باشند، و از همین رو می‌بایست شعار "نیست و نابود باد حکومت طمعکار و حریص ظالم انگلیس" را داد. در "مرامنامه حزب رنجبران" سخن به روال دیگری است. در اینجا با اشاره به زمانی که زمانه "اهتمام برای استقرار صلح بین المللی و روابط سیاسی و اقتصادی" است، از حکومت ایران خواسته می‌شود که به "اهمیت جغرافیایی خود پی برده، روابط سیاسی و اقتصادی خود را با قدرتهای خارجی متزایدکند."

این اشاره به صلح بین المللی و روابط سیاسی و اقتصادی در شرف تکوینی که در اکناف جهان تحقق می‌یافت، چیزی نبود جز تاثیری بلافصل از تطور سیاست خارجی دولت شوروی که آن زمان همگام با تلاش برای همزیستی با انگلیس، سرآشتی با دولت ایران گرفته بود. تاثیری که کمونیستهای خراسانی از تطور سیاست خارجی شوروی گرفتند و گامهایی بود که از سوی کمونیستهای ایرانی برای انطباق مبارزه طبقاتی در مقیاس ملی با جانبداریهای جهانی برداشته می‌شد. تاریخ بیش از نیم قرن جنبش کمونیستی ایران، چه بارها شاهد چنین کوششی بوده و چه تجربه‌های تلخ و مکرری را تکرار کرده است.

کمونیستهای خراسانی فرصتی برای کاربست و تجربه آماج و برنامه حزب رنجبران خود نیافتند. حکومت خودکامه، فرصت مبارزه سیاسی آشکارا نه به آنان که به هیچ مخالفی نداد و هرمانعی را که در راستای تحکیم خودکامگی وجود داشت، به تدریج از میان برداشت. تنها راهی که در برابر مخالفان ماند، مبارزه مخفی بود. کمونیستهای خراسانی نیز چنین بدیلی را برگزیدند و بی‌آنکه نیم نگاهی به کارنامه‌شان کنند و یا حتی به یادآوری گفتگوهای خود

درشب دوازدهم‌حوت (اسفند) ۱۳۰۰ بنشینند، چندسالی بعد (۱۳۰۸) دوباره سازمان خودرا با نام "تشکیلات ایالتی خراسان فرقه‌کمونیست ایران" برپا کردندوبه‌انتشار نشریه‌ای به‌نام "کمونیست" دست زدند (۲۲). آیابه‌راستی مناسبات وتوازن نیروهای جامعه‌تغییریافته‌بودکه‌چنین نام‌گذاریی راکه بی‌تردیدمتاثرازچشم‌اندازی دیگربود، ضروری‌می‌کرد؟ می‌دانیم‌کـــه‌در آن هنگام "جنبش انقلابی" نه‌تنها درخراسان "اعتلایی" نداشت، بل درسراسر ایران "افت" بیشتری رانیزتجربه‌می‌کرد. اما می‌دانیم‌که‌آن زمان، زمانهٔ دگرگونیهای چشمگیردرسیاستهای کمینترن‌بود ٭

پیوست

مرامنامه‌حزب رنجبران ایران

همچنان که‌دین شامل قوانین وقواعدی است که‌خداوندتوسط انبیـــا معصوم‌خودبرای هدایت نوع بشرکه‌درمعیشت محتاج آن است وضع نموده‌و از آنجاکه‌خداوندبا ارزانی رحمت خودبه‌بشرچنان اراده‌فرموده‌که‌ابنا آدمی‌در سایه‌ایمان وزندگانی منطبق براین قوانین به‌مدارجی نائل آیندکه‌لازمه حیاتی عقلانی ونهایتا طی طریق به‌سمت هدف واقعی درجهان باقی که‌در آن زندگی ازلی خواهدبود، همینطورهم‌اصولی وجوددارد مشتمل برقوانینی که مبین طریق نیل به‌اهدافی ازجمله حریت مطبوعات وعقایدواجتماعات است. استیفاء چنین اهدافی برای انحاء نواقص حیات بشراکیدا لازم‌است. برای نیل به‌این‌احتیاجات‌دوعامل‌اساسی وجوددارد: ۱ـ مقصود ۲ـ تشکیلات واصول.

اگرحکومت ملی ایران بتواندازاهمیت جغرافیایی ایران ـ یعنـــی وقوعش درآسیای مرکزی ـ متمتع شود، روابط سیاسی واقتصادیش باقدرتهای خارجی متزایدخواهدشد. اما اگردررویت این امرقصورشودحکومت درتلـــه سیاستهای اجانب خواهدافتادومرگی ازلی براومسلط خواهدشد. بنابراین مقصودحزب رنجبران ایران، بخصوص درزمان حاضرکه‌دراکناف عالم‌اهتمام برای استقرار صلح بین المللی وروابط سیاسی واقتصادی درشرف تکوین است ـ تشکل رنجبران ومجاهدت دریک حزب سیاسی بدون تقلیدمی‌باشد، تا پس‌ازکسب قدرت، ستون چنان حکومتی راستوارسازدکه‌باحتیاجات جدیده خودرا منطبق ساخته، کشوررا ازمحاصره‌اقتصادی مصون داشته‌وحامی آن در برابرتجاوزاجانب باشد. برای رسیدن به‌چنین هدفی شرط است که‌هرشخص باشرف ووطن پرست خواهان صیانت حریت واستقلال ایران که‌بدنبال رویت

ترقی وتوفیق وتامین تمامیت این آب وخاک است بی وقفه به حزب رنجبران ایران متصل شود و بلافاصله و با شجاعت و در عین حریت به دنبال کاروان طالبین عدالت زمان حاضر طی طریق کند. هر فرد باید کلیه مساعی خود را صرف اهتمام برای ترقی ایران کند. حزب رنجبران ایران تنها برای چنین مقصودی تشکیل شده است. این حزب در ظل توجهات دوازده امام و تحت حمایت اتحاد رنجبران که اکثریت مردم این کشور را تشکیل می‌دهند قوام یافته است. این حزب از کلیه اعضا خود انتظار دارد که صادق و امین بوده و به اصول اسلام وفادار بمانند.

اصول

مقاصدی که حزب رنجبران ایران تعقیب می‌کند عبارتند از:

الف) حمایت از حق مردم برای حکومت بر خود از طریق انتخاب حکام، آن هم در انتخابات عمومی.

ب) حذف امتیازات.

ج) قطع شجره قدرت و امتیازات اشرافیت منحط.

د) تضمین تاوان مافات.

هـ) وفاداری به دین.

تشکیلات حکومتی

۱ـ وضع قوانین مخصوصه از اختیارات مجلس است که منبع قدرت حکومتی بشمار می‌آید.

۲ـ قوای تقنینیه، قضائیه و اجرائیه حکومت ملی باید از یکدیگر منفک باشند.

۳ـ وزرا باید منتخب وکلای مجلس که خود وکلای ملت‌اند، باشند.

۴ـ وزرا در قبال مجلس ملی مسئولند.

۵ـ وزرا مسئول امانتداری یکدیگرند.

۶ـ قوانین فقط وقتی معتبر است که از مجلس بگذرد.

۷ـ تساوی حقوق همه افراد در قبال قانون.

۸ـ حریت عقاید، مطبوعات، اشتغال، محل اقامت و مسافرت، حق اجتماع و حق اعتصاب.

۹ـ حمایت از حیات، مایملک و محل اقامت افراد.

۱۰ـ انتخابات باید عمومی، یکدست، مخفی و مستقیم باشد.

۱۱ـ هر فردی که بیشتر از ۱۵ سال داشته باشد حق رای خواهد داشت و هر فردی که بیشتر از ۳۰ سال داشته باشد حق انتخاب شدن خواهد داشت.

۱۲ـ ازآنجاکه علما وکیل انتشار وتشجیع قوانین مذهبی اسلام وحافظ حقوق ملتند وبمثابه عوامل اجرائی تصمیمات دولتی محسوب میشوند، پس باید تحت نظارت حکومت قرار گیرند.
۱۳ـ تحصیلات ابتدائی باید مجانی واجباری باشد.
۱۴ـ به تحصیل نسوان باید بذل توجه مخصوص شود.
۱۵ـ در تحصیلات باید السنه ملی ومذهبی معمول شود.

مالیه

۱۶ـ در اجرای وصول مالیات همیشه باید مالیات مستقیم بر مالیات غیرمستقیم ارجح باشد.
۱۷ـ اخذ مالیات غیرمستقیم ضروری است وازآن باید برای ترقی حرفه وفن و همینطور سهولت امر تجارت وتزاید جمعیت متمتع شد.
۱۸ـ مالیات باید برحسب میزان ثروت وصول شود.
۱۹ـ حریت فروش کلیه امتعه غذائی باید معمول شود.
۲۰ـ امحاء کلیه حقوق تقاعد غیرقانونی.
۲۱ـ کلیه موقوفات باید تحت نظارت حکومت قرار گیرد.
۲۲ـ عوایدحاصله ازآن دسته ازموقوفات شرعی که برای مقصد معینی اختصاص نیافته است باید صرف تحصیلات عمومی وامورخیریه شود.
۲۳ـ مقیاس لازم برای تضمین رفاه عمومی باید معمول شود.
۲۴ـ رودخانه ها، جنگلها، مراتع ومعادن باید تحت مالکیت حکومت درآید.
۲۵ـ استخدام ومزدوری پسران کمتر از ۱۵ سال باید ممنوع شود.
۲۶ـ ساعات کارکارگران باید هشت ساعت درروز اعلام شود.
۲۷ـ علاوه بر تعطیلات عمومی دیگر، جمعه ها نیز باید بمثابه تعطیل عمومی اعلام شود.
۲۸ـ منابع طبیعی باید استخراج وفلاحت تشویق شود.
۲۹ـ احتکار غله باید ممنوع شود.
۳۰ـ معاملات حکومتی بادهاقین وکارگران باید عادلانه صورت گیرد.
۳۱ـ اعمال قانون ازسوی حکومت برعامه باید به یک نحو باشد.
۳۲ـ کار اجباری (بیگاری) مرسوم کشاورزان ودهاقین برای مالکان باید حذف شود.
۳۳ـ کلیه حقوق مالکان بردهاقین باید محوشود.

قشون

۳۴ـ وظیفه نظام باید برای عموم اجباری باشد.

۳۵- کلیه افرادکه از صحت مزاج برخوردارند باید دوسال با احتساب مدارج نظامی وظیفه نظام کنند.

عدلیه

۳۶- محاکم باید عموماً آزاد و مجانی باشد و تصمیمات آن سریع و برای عامه به یک نحو باشد.

۳۷- دلایل جلب باید سریعاً به اطلاع زندانی برسد.

درمطبعه "طوس" بازارسرشور (مشهد) طبع شد.

منابع:

۱- اسماعیل رائین، اسناد و خاطره‌های حیدرخان عمواوغلی، جلد دوم، تهران، ۱۳۵۸، ص ۲۶۵. ۲- برای آگاهی بیشتر در این زمینه می توان به تحقیق بدیع همانا طق به نام "انجمنهای شورایی در انقلاب مشروطیت"، الفبا، دوره جدید، شماره ۴، رجوع کرد. ۳- نظامنامه شعبه ایرانی جمعیت "مجاهدین" متشکله در مشهد. دنیا، دوره دوم، سال چهارم، شماره سوم، پائیز ۱۳۴۲، ص ۹۹-۸۹. ۴- عبدالصمد کامبخش، درباره سوسیال دمکراسی انقلابی، دنیا، دوره دوم، سال سوم، شماره دوم، تابستان ۱۳۴۱، ص ۴۳. ۵- چارلز عیسوی، تاریخ اقتصادی ایران، نشر گستره، تهران، ۱۳۶۲، ص ۴۹. ۶- ذاکر عبدالله یف، پیدایش صنایع و طبقه کارگر در ایران، باکو، ۱۹۶۳، ص ۷۸ (به نقل از جعفر مجیری، قیام خراسان و درسهای آن، دنیا، دوره دوم، سال هفتم، شماره چهارم، زمستان ۱۳۴۵، ص ۱۰۵). ۷- این نوشته، جای این بحث نیست که آیا کسانی را که در این کارگاهها به کار اشتغال داشتند می‌توان از آحاد "طبقه کارگر" به معنای جامعه شناسانه و امروزیش دانست یانه. آنچه اینجا مورد توجه است، این است که کارگاههائی از این دست، از سوی کمونیستهای خراسانی بمثابه مراکز عمده تبلیغ و ترویج آرا و اندیشه‌هاشان به شمار می‌آمدند. ۸- اسماعیل رائین، همانجا، ص ۱۵۶. ۹- همانجا، همان صفحه. ۱۰- کاردار نظامی کنسولگری انگلیس در مشهد درگزارشهای خود از اسنادی نام می‌برد که به ترجمه او مهر Central Revolutionary Committee, The Liberator of Khorassan را با خود دارند. اسناد وزارت خارجه انگلیس (F.O. 371/7802). ۱۱- اسماعیل رائین، پیشین، ص ۲۱۰. ۱۲- همانجا، ص ۱۵۸. ۱۳ و ۱۴- اسناد وزارت خارجه انگلیس. (F.O. 371/7802). ۱۵- جوادقنادزاده

از یاران حیدرخان عمواوغلی بود. او دریادداشتهایی که بعدها درروزنامه آذربایجان(شماره‌های ۱۴۳۲و۱۴۳۳) منتشرکرد، ازچگونگی آشنایی خودبا حیدرخان یادکرده‌است. دراین یادداشتها آمده‌که‌برای نخستین بار به‌سال ۱۲۹۶ودربرلن بودکه‌اوبا حیدرخان آشناشد. آن زمان قنادزاده‌درروزنامه کاوه‌کارمی‌کردوزبان آلمانی می‌آموخت. ازاین زمان به‌بعددیگرنشانی‌از این پیوندنداریم‌تایک بار دیگرقنادزاده‌رادرکنارحیدرخان درکنگره ملل شرق ـ باکو، شهریور۱۲۹۹خ می بینیم. (رضاروستا، زندگی وفعالیت یکی ازدرخشانترین مردان انقلابی ایران، دنیا، دوره‌دوم، سال سوم، شماره چهارم، زمستان ۱۳۴۱، ص ۶۵و۶۸). ۱۶ـ علی شمیده، سیمای دیگری‌از حیدرخان، به‌نقل ازاسماعیل رائین، همانجا، ص ۱۵۴. ۱۷ـ اسناد وزارت‌خارجه‌انگلیس (F.O. 371/7804). ۱۸ـ همانجا. ۱۹ـ همانجا. ۲۰ـ مرامنامه‌حزب رنجبران ایران که‌درپیوست آمده، برگردانی است ازترجمه‌انگلیسی این متن که‌به‌شماره (F.O. 371/7821)در مجموعه‌اسنادوزارت‌خارجه‌انگلیس‌ضبط شده‌است. دربرگردان فارسی تلاش شده‌تاسبک نگارش وواژگان سیاسی به‌مضمون نگارشهای آن زمان نزدیکتر باشد. ۲۱ـ برای‌بیانامه‌وپیشنهادات‌حتمی‌الاجرای کمیته‌خراسان فرقه‌اشتراکیون اکثریون ایران عدالت" نگاه‌کنیدبه‌دنیا، دوره‌دوم، سال سوم، شماره‌اول، بهار ۱۳۴۱، ص ۱۱۳. ۲۲ـ آردشس‌آوانسیان، سازمان حزب‌کمونیست‌ایران درخراسان، دنیا، دوره‌دوم، سال‌ششم، شماره سوم، پائیز ۱۳۴۴، ص ۷۶.

در بارهٔ دولت، توسعه و دموکراسی در جهان سوم

سامی نایر
ترجمهٔ ب. مازیار

به نظر می‌رسد که بحران اقتصادی جهان، به دلیل نوآوریهای عظیم تکنولوژیکی، تجدید سازمان روابط تولیدی در کشورهای پیشرفته، رشته‌ای است که سردرازدارد، این بحران با حدت تمام و به نحوی دراماتیک برجوامع جهان سوم نیز تاثیر می‌گذارد. هرچند این بحران، بحرانی است که تاثیر آن بر تمامی جنبه‌های حیات اجتماعی (مانند اشتغال، ازهم پاشیده شدن صور سنتی سازمان جنبش کارگری، بی اعتبار شدن ایدئولوژیها وغیره) در ساختارهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری بروز کرده چندانکه بازتاب سیاسی اش با احیای دوبارهٔ موضوع هایی چون "انقلاب محافظه‌کارانه"، ریگانیسم و تاچریسم به صورت تردید در مشروعیت دولت رفاه آشکار گردیده است، با اینهمه باید گفت که آثار و عواقب بحران مذکور، از خلال اقداماتی که به ظاهر به منظور مهار کردن آن صورت می‌گیرد، ازهم اکنون به کشورهای جهان سوم نیز صادر شده است: تشدید تورم، کاهش بهای مواد اولیه، جلوگیری از حرکت و جابجایی نیروی انسانی، بدهکار شدن کشورهای جهان سوم و مانند اینها، همه، شواهد آشکار این پدیده‌اند. وبحران مذکور همچنانکه در کشورهای توسعه یافته موجب افزایش اعتراض سیاسی، یا طبقه‌بندی دوبارهٔ نیروهای اجتماعی، گردیده است، در ساختارهای اجتماعی جهان سوم نیز از بسیاری جهات بی‌تاثیر نبوده و به نتایجی مشابه انجامیده است که ازهم گسسته شدن ابزارهای سیاسی سلطه (در کشورهایی چون برزیل، آرژانتین، وتا حدودی مکزیک) یا، برعکس، تقویت نقش سرکوبگرانهٔ دولت همراه با بنیادگرایی روزافزون از دیدگاه عقیدتی ومذهبی در صحنه اجتماعی (درکشورهایی چون الجزایر، مراکش وغیره) از آن جمله‌اند. بدیهی است که منظور ما به هیچوجه دفاع از این نظر نیست که بحران اقتصادی جهان به نحوی مکانیکی و مستقیم عامل پدیدآورندهٔ این ازهم پاشیدگی‌ها یا سخت ترشدن مواضع سیاسی ـ دولتی اندکه در کشورهای جهان سوم شاهد آن هستیم. چراکه شکلهای دولتی موجود در جهان سوم، صرفنظر از همه تفاوتها، راههای سلطه‌گرانه‌ای هستند که هدف آنها در درجهٔ نخست پیدا کردن راه حلی برای بحران دائمی، ساختی وارگانیک جوامع توسعه نیافته است: بحران

دائمی مکانیسمهای تولید، فرایندهای اجتماعی شدن، وجوه تشکل طبقات و دسته‌های اجتماعی، یا به‌طورخلاصه، ازهم‌گسستگی روابط اجتماعی. لزومی هم‌به تاکید براین نکته نیست که ازهم‌گسستگی دائمی موجوددرروابط اجتماعی را نمی‌توان به هیچوجه نشانهٔ آن دانست که جوامع مذکورجوامعی ساخت نیافته ابتدایی وتکامل نیافته‌اند؛ برعکس، ازهم‌گسستگی اجتماعی، خود، شکلی ازساختیابی وسازمان یابی روابط اجتماعی دراین گونه‌جوامع است.

* * * *

این بحران دولتها درجهان سوم، امروزه ارتباط مستقیمی با مسالهٔ دیگر داردوآن هم‌عبارت است ازنگاه مجددبه ایده‌ئولوژیهای بزرگ که تااین زمان مرجع استنادتبیینی ودرعین حال آینده‌نگرانهٔ نسل کامل از روشنفکران ومبارزان جهان سوم‌بود. دربرابربی اعتبارشدن ایده‌ئولوژیهای رهایی اجتماعی (مانندکمونیسم، سوسیالیسم، وغیره)، بازگشت عصر فرمانروایی محافظه‌کارانه ویکپارچگی طلبی ارتجاعی (نژادپرستی، و جریانهای بیگانه‌ستیزی گروههای‌راست افراطی) درغرب، نه‌تنها شاهد بازگشت به‌دموکراسی پارلمانی (برزیل، آرژانتین) یاحتی، برعکس، دفاع یکپارچه‌وبنیادگرانه‌اسلام‌رادیکال، درکشورهای جهان سوم‌هستیم، بلکه می‌بینیم‌که برخی ازنظریه‌های بزرگ که‌بسیج کنندهٔ افکاروگرایشها در بیست سال اخیربودند نیزارزش واعتبارخودرا ازدست‌داده‌اند، ازآن جمله است نظریهٔ وابستگی ساختارهای اجتماعی حاشیه‌ای‌نسبت به‌مرکزپیشرفتهٔ سرمایه‌داری به‌عنوان علت مطلق فقروبینوایی، یا نظریهٔ توسعهٔ اقتصادی و"پیشرفت روندا ستفاده ازتکنولوژی" به‌عنوان درمان معجزه‌آسای‌وابستگی مذکور. این هردوطرزتلقی، که‌با هم‌ارتباطی درونی دارند، ازبسیاری‌جهات امروزدیگربه‌عنوان ایده‌ئولوژیهایی درنظرگرفته می‌شوندکه‌هدف آنها بیشتر بسیج افکارعمومی برای‌حرکت‌سیاسی است تا به‌عنوان الگویی نظری‌که‌ضریب علمی تفسیروتبیین آن بالاست. مضمون حقیقتی که‌دراین نظریه‌ها هست (وضع واقعی وابستگی جهان سوم‌نسبت به‌غرب توسعه یافته، ونیزبه‌همان‌نسبت قاطعیت راه‌حل توسعه) آنچنان پیچیده‌است که‌ادعاها وداعیه‌های ضدغربی یا "مدافع صنعتی شدن"، که‌مایهٔ رونق بازاراین گونه‌نظریه‌ها بود دیگرپاسخگوی‌مسائل موجودنیست.

۱

قرارمابراین نیست که مسائل موردنظردرچنین بحثی را، که معروف‌همگان

است (۱)، در اینجا از سر بگیریم. فقدان دورنماهای روشن و ناتوانی در ارائه نظریه‌های جانشین سبب شده که نقد دریافتهای مربوط به نظریهٔ وابستگی و توسعه‌گرایی سرانجام به‌جایی نرسد. حقیقت این است که ورشکستگی نظریه‌های مذکور فقط ناشی از شکست فعال ترین ساختارهای اجتماعی جهان سوم در مبارزه برای رهایی خویش در برابر سلطهٔ امپریالیستی (مورد الجزایر و مصر) یا در ارتباط با سلطهٔ امپریالیستی (موارد برزیل، آرژانتین و مکزیک) نیست، این ورشکستگی را همچنین نمی‌توان ناشی از اشتباهات موجود در خود این نظریه‌ها دانست (به عنوان مثال کم‌بها دادن به محدودیتها وقفل بندیهای اجتماعی داخلی، بستگی ذاتی و ارگانیکی قشرهای اجتماعی مسلط با نیروهای اقتصاد جهانی، پربها دادن به ناسیونالیسم به عنوان عامل تضاد با امپریالیسم، نداشتن برآوردی درست از اهمیت خصلت عمیقاً محافظه‌کارانهٔ قشرهای میانی، جاذبهٔ الگوی غربی مصرف، یا حتی پربها دادن به نقش تاریخی بورژوازی موسوم به "ملی" وغیره).

درحقیقت به نظر می‌رسد که شکست این نظریه‌ها بویژه ناشی از این است که نوعی دریافت معین از ساخت و نقش دولت در کشورهای جهان سوم مبنای همهٔ آنها را تشکیل می‌دهد. به این معنا که از دیدگاه این الگوهای نظری، مبارزه با شکلهای گوناگون وابستگی، همچنانکه برای ایجاد جهشی در ساختهای تولیدی، دولت باید مجموعهٔ مکانیسمهای اجبار سیاسی، در اداره اقتصادی و مشروعیت عقیدتی ـ فرهنگی را در دستهای خویش متمرکز کند. دولت، در این نظریه‌ها، درحکم عامل اصلی دگرگونی است. این قشرها یا طبقات اجتماعی نیستند که می‌کوشند با فت جامعه را پرکنند و آنرا بنا به الگوی منافع خویش شکل بدهند، دولت است که این نقش را به عهده می‌گیرد و جامعه را با به پای خویش به دنبال خود می‌کشاند. خصلت اقتدارطلب و غیردموکراتیکی چنین دولتی معمولاً این گونه تبیین می‌شود (اگر نگوئیم مشروع انگاشته می‌شود) که درچنین جوامعی نیروهای اجتماعی ساخت یافته، سنتهای دموکراتیک، وجود ندارد و امکان نهادی کردن تعارضهای منافع اجتماعی به شکل سیاسی به دلیل فقدان سنتهای پارلمانی موجود نیست، و، خلاصه، اکثریت جمعیت در وضع "عقب ماندگی" و "توسعه نیافتگی فرهنگی" به سر می‌برند. طبقات اجتماعی حالتی جنینی دارند، مردم عقب مانده اند و امکانی برای دموکراسی نیست.

این طرز طرح مساله، صرف نظر از روایتهای گوناگون آن، یادآور روش معینی در برخورد رادیکال با فرایندهای دگرگونی اجتماعی در مقیاس تاریخی است، نخستین بنیانگذار این روش برخورد لنین بود: او در

یادداشتهایی دربارهٔ سوخانف ، در ۱۹۲۳ ، درپاسخ این مورخ منشویک که بر ناممکن بودن انقلاب اجتماعی درروسیه درنبودشرایط لازم برای نوعی سرمایه‌داری توسعه یافته تاکید می‌کرد ، ضمن پذیرش ملاحظات مربوط به فقدان شرایط مربوط به توسعهٔ سرمایه‌داری از این نظردفاع می‌کندکه دولت "کارگری" که می‌بایست تجسم‌نمایندگی پرولتاریا باشد ، قادراست شرایط مذکوررا ایجاد وشوعی "سرمایه‌داری‌دولتی" با رسالت سوسیالیستی را بنا کند . این نظر البته نتایجی حاددارد ولی مهم این است که دراینجا به هستهٔ اصلی روش شناسی آن توجه کنیم : قدرت سیاسی ، یعنی دولت ، عامل تاریخی دگرگونی‌است . همین نظراست ، که با اندکی تغییرشکل ، درجریان اخیرجامعه شناسی‌سیاسی فعلی درآمریکا ازسرگرفته شده وکتاب "الن کی‌تریمبرگر" (۲) ، تحت عنوان انقلاب ازبالا نمونهٔ معنادارآن است . چندین کشورعقب مانده (مانند ترکیه ، مصر ، پروو غیره) دراینجا به عنوان الگوی مناسب "انقلاب ازبالا" معرفی شده اندکه طی آن دولت ، ساخت تولیدی‌ناموجود درجامعه را به زور ایجاد می‌کندوبدینسان شرایطی فراهم‌می‌آوردکه جامعه به‌سوی مرحله‌ای‌توسعه یافته وازنظراقتصادی مستقل گام‌بردارد . درچنین شرایطی ، توسعه اجتماعی مشروط به‌نقش دولت است : مشروط به‌قدرت یا ضعف دولت . ازاین طریق است که‌جریانهایی کاملامتفاوت مانندکمالیسم‌درترکیه ، ناصریسم‌درمصرو سیاست ژنرال ولاسکوآلوارادو درپرو ، به‌رغم‌تفاوتهای عمده‌ای که‌باهم دارند ، درچارچوب این طرزازطرح مساله‌قرارمی‌گیرند . همین الگوست که درمرکزنظریه‌های اقتصادی وابستگی وتوسعه‌قراردارد ، هرچندکه‌نظریه‌های مذکورمساله‌دولت را معمولا می‌پوشانند . این طرح مساله ، درخطوط کلی خویش ، بنا را بریک تفاوت می‌گذارد ، تفاوت (البته‌آشکار)تاریخ کشورهای سرمایه‌داری وکشورهای غیرسرمایه‌داری ، به‌این معناکه‌تاریخ کشورهای غیرسرمایه‌داری نه‌وجه متضادبلکه‌وجه مقلوب تاریخ کشورهای سرمایه‌داری است ، به‌عبارت دیگر ، گویاساخت سیاسی غرب برپایهٔ انقلاب تدریجی ساختهای اقتصادی "ازبالائین" قراردارد ، ودولت ، درشکل دموکراتیکی ـ پارلمانی خودگویا نتیجه همین پیشرفت تدریجی ورسیدن به‌کمال اجتماعی‌ـ اقتصادی است ، درحالیکه کشورهای جهان سوم‌امروزه‌اجبارندکه‌ازاهرم دولت برای ایجادنه‌تنها یک اقتصادجدیدبلکه‌طبقات اجتماعی ساخت یافته "ازبالا" استفاده‌کنند . نتیجه‌درهردوحالت یکی است ، وآن عبارت است‌از توسعهٔ ثروت اجتماعی(که‌بنا به‌شرایط خاص هرکشور "سوسیالیسم" ، یا "سرمایه‌داری" یاحتی"راه‌سوم" خواهدبود) برای به‌دست‌آوردن استقلال و آزادی .

۲

در اینجا چند تذکر لازم است . نخست اینکه مقایسهٔ میان دوالگوکهٔ مبنای این نظریه را تشکیل می‌دهد معلوم نیست دولت باشد: در تاریخ مغرب زمین ، دست کم از قرن هیجدهم به این سو ، هیچ نشانه‌ای در دست نداریم که براساس آن بتوان به جدایی آشکار سپهر فعالیت سیاسی و عمل اقتصادی طبقات بالنده حکم کرد ، آنچه در تاریخ غرب می‌گذرد بیشتر درهم‌تنیدگی و تداخل عناصر سیاسی و اقتصادی است که ، صرف نظر از مراحل جدایی و سلطهٔ یکی بر دیگری ، قاعدهٔ معمول را تشکیل می‌دهد. مارکس ، در تحلیل خویش از چگونگی تراکم سرمایه ، همین گره‌خوردگی عناصر سیاسی و اقتصادی را با مثالهای بسیار روشن نشان میدهد و حتی برای بیان دلایل این امر پیشنهادها و نظریاتی جسورانه هم مطرح می‌کند. آنچه در تاریخ غرب در این زمینه می‌بینیم بیشتر حاکی از پیوند دیالکتیکی دولت و اقتصاد ، "پائین" و "بالا" است . با اینهمه ، رابطهٔ دولت و اقتصاد آمیخته با تعارض گرایشی است زیرا نتایج اجتماعی این پیوند دیالکتیکی همواره مهارکردنی نیست : آنچه بویژه در فرانسه در فاصلهٔ ۱۷۸۹ تا ، کم‌وبیش ، سالهای ۱۸۷۵ــ۱۸۷۰ می‌گذرد ، یعنی حوادث تاریخی مربوط به روی کار آمدن و به قدرت رسیدن جمهوری پارلمانی بوروژازی ، تائیدکنندهٔ این معناست . به عبارت دیگر ، مفهوم انقلاب از پائین به صورتی که مقدم بر دگرگونی قدرت سیاسی باشد باید با احتیاط نگریسته شود .

از سوی دیگر ، انقلاب از بالا به عنوان یک طرز تفکر جدید ، در انطباق با ساختارهای اجتماعی جهان سوم ، از جمله شکل لنینی آن ، درواقع از سنتی نشات می‌گیرد که در غرب ریشه‌های عمیق دارد ، این سنت (که خود آن هم البته بیانگر رابطهٔ ویژه‌ای با عمل سیاسی است) از هابس تا هگل و از مارکس تا لنین و صاحبنظران جدید مسالهٔ دولت امتداد دارد و هستهٔ اصلی آن عبارتست از انسانگونه پنداشتن عنصر سیاسی : سیاست یعنی میدانگه عام ادغام و یکپارچگی منافع متعارض را به بعد ویژه‌ای که همانا بعد دولتی اداره دیوانی امر سلطه است تقلیل دادن ، و آنگاه اعتقاد داشتن به این که دولت عاملی همه‌دان و آگاه به همهٔ امور، خداوندگار واقعیت ، و نفس خود آگاه تاریخ است که برخلاف یا به رغم آنچه در برخورد دیالکتیکی طبقات اجتماعی می‌گذرد ، قادر است به عنوان دولتی عقلانی سیاستی "منسجم" و "برنامه‌ریزی شده" در پیش گیرد که همهٔ جوانب آن با هم به درستی پیوند دارند. این چنین دولتی در واقع نوعی ماشین حسابگر پیش از اختراع این نوع ماشینهاست ، نوعی

"مدیرجمعی" یا نوعی "مغزمتفکر" است . این نوع انسانگونه پنداشتن عنصر سیاسی ، برای آنکه کاملا موثر از آب درآید ، مستلزم آنستکه در راس دولت هویتی انسانی قرارگیرد: بشارت هگلی دورانی که مردان بزرگ در راس امورشهروندان "عاقل قرار می‌گیرند ، اگر از دیدگاه روایت انقلاب از بالا برای توسعه نگریسته شود ، سرانجام به اسطورهٔ "رهبر کاریسماتیک" ، "قائد اعظم" و "پیشوای محبوب" ختم‌خواهدشد . وروشن کردن این نکته‌که تلقی دولت به عنوان نفی خودآگاه عقلانی از یک سووا عتقاد به چهرهٔ کاریسماتیک پیشوای روشن ضمیر از سوی دیگر ، درهرموردخاص ، هردوازیک جوهرنداهمیتی بنیادی دارد .

با اینهمه ، یک نکته را نباید از نظردور داشت : درحالیکه درکشورهای غربی شرایط اجتماعی وفرهنگی (مانندطبقات اجتماعی به نسبت ساخت یافته براساس منافع خویش ، افکارعمومی ، استقلال کم‌وبیش مهم روشنفکران نسبت به قدرت سیاسی ، تشکیلات هواخواه یا سندیکایی ، وغیره)وجودداشته که درعمل نوعی وزنهٔ متعادل کننده را دربرابر منطق انسانگونه پنداشتن دولت تشکیل می‌داده است ، درکشورهای جهان سوم ، درعوض ، چنین شرایطی اغلب وجودندارد ودولت قادراست بازوهای اعمال قدرت خویش را به‌شدیدترین وجهی درتمامی پیکره ساختار اجتماعی درازکند . آری ، واین نظری است که ما می‌خواهیم‌دراینجا ازآن دفاع کنیم ، گسترش سیطرهٔ دولت درتمامی‌سطوح جامعه بدین شکل به هیچوجه به معنای دگرگونی مهارشده وجهت یافتهٔ ساختهای اقتصادی واجتماعی نیست ، بلکه بیشتربه معنای قفل شدن جهشهای ساختی درساختارهای اجتماعی موردبحث است . اگربخواهیم‌کارنامهٔ اعمال دولت "توسعه‌گرای" بعدازعصراستعمارزدایی را بررسی کنیم‌وببینیم‌که روندتشکیل چنین دولتی به‌چنین نتایجی انجامیده‌است ناچارخواهیم‌بودکه به وجود پدیده‌های زیرین اعتراف کنیم : بازتولیدگستردهٔ شرایط توسعه‌نیافتگی اقتصادی (افزایش وابستگی تکنولوژیکی ووابستگی ازنظرتامین مواد غذایی) ، تشدیدجدائیها وازهم‌گسیختگیهای اجتماعی ، تشدیدروندجدا-افتادگی ازجامعه وبرکناررماندگی شدیدبخش مهمی ازجمعیت (مردمان‌ناشناخته "حلبی‌آباد"ها) ، پراکنش وافزایش قشرهای متوسط افسون‌شدهٔ الگوهای مصرفی کشورهای توسعه‌یافته ، اوجگیری وحدت نقش سرکوبگرانهٔ دولت و مانندا اینها .

دولت نیرومند ، که می‌بایست تضمین کنندهٔ امرتوسعه باشد ، با بستن راه عمل بردیالکتیک تعارضهای اجتماعی ، با جلوگیری ازتقابل ورقابت سیاسی وفلج کردن حرکت آن ، هرگونه امکان دگرگونی اجتماعی را ازمیان

می‌برد، قدرت سیاسی را تا سرحد قدرت دیوانی ـ دولتی تنزل می‌دهد، وکاری می کند که قدرت دیوانی ـ دولتی نقشی جزسرکوب نظامی ـ پلیسی درجامعه نداشته باشد. پس مساله کاملا روشن است: دولت اقتدارطلب، که برپایهٔ نفی تعارض اجتماعی بنا شده (مردم "همه با هم" مجسم درقالب دولت "خودشان" ودولت هم مجسم درچهرهٔ پیشوای عالیقدر) آیا قادراست پایه‌های جامعه‌ای توسعه یافته را بنا نهدکه از زورآورترین پیوندهای وابستگی رها باشد؟شکل جهان سومی این دولت البته پاسخی برای این مساله دارد زیرا تشکیل چنین دولتهایی درجهان سوم عملا باعث پیدایش قشرهای اجتماعی معینی (چون دیوانیان، تکنوکراتها، وخرده بورژوازی جدید) می‌شود، ووظایف اقتصادی را (بویژه در محور بخش "خصوصی" اقتصاد "ملی") توسعه می‌دهد، اما همه اینها به بهای نابودی منظم مجموعه مکانیسمهای حیات اجتماعی وبازتولیدگستردهٔ مکانیسمهای توسعه نیافتگی انجام می‌گیرد. البته نابودی این نوع مکانیسمها در درجهٔ نخست درزمینه‌هایی تحقق می‌یابدکه ساختهای اجتماعی کهن ونیروهای متناسب با آنها دست اندرکارند، بدین معنا که اشرافیت زمیندارقدیمی وبازمانده‌های بورژوازی سنتی معمولا دارونددار خودرا ازدست می‌دهندیا دروضعی قرارمی‌گیرندکه ناگزیرازتغییرموقعیت اجتماعی وپیوستن به نیروهای سرمایه‌داری جدیدهستند (۳). ولی تضاد دولت اقتدارطلب "توسعه‌گرا" با قشرهای اجتماعی مسلط قدیمی عملا در هیچیک ازکشورهای جهان سوم (۴) به معنای دگرگونی اساسی درروابط تولیدی سرمایه‌داری نبوده وهیچگونه تاثیری هم درجهت جهش دادن به روابط اجتماعی تولیدنداشته است (۵). این نوع دولت، درعوض، نقش یکپارچه‌کنندهٔ نیرومندی درجهت جذب قشرهای میانی (که با خرده بورژوازی مرسوم در کشورهای غربی مقایسه پذیرنیستند) بازی می‌کند، این دولت بی‌تردید پایه‌های اجتماعی بازتولیداین نوع اقشاررا ایجادمی‌کند. اما، <u>این‌گونه قشرهای میانی قادربه‌ساخت دادن به‌جامعه به‌نحوی ارگانیک نیستند</u>، و راز قفل شدگی تاریخی ساختارهای اجتماعی جهان سوم درهمین جاست. این قشرها نمی‌توانندنقشی راکه بورژوازی درساختارهای اجتماعی پیشرفته بازی‌کرده است بازی کنندوقادرهم نیستندیا نمی‌خواهندنقش مقلوبی را به عهده بگیرند، یعنی درقالب "پرولتاریای‌جانشین" درشکلهای دولتی مقتدرانهٔ موسوم به "مترقی" (مانندپرو، مصر، والجزیره) ظاهرشوند. این قشرهای میانی، در مجموع، مخالف وجودیک طبقهٔ سرمایه‌دارجدیدنیستند، بلکه خودمایلندبه چنین طبقه‌ای تبدیل شوند. این قشرها برعکس باگسترش سیاسی یک طبقه کارگرسازمان یافته، متشکل ومستقل مخالف اندزیرا وجودچنین طبقه‌ای با

به‌قدرت رسیدن وقویدست شدن قشرهای مذکورمنافات‌دارد، سرانجام اینکه قشرهای مذکورجامل جهان بینی ،یا دورنمای فرهنگی جهانشمولی که‌بتوان آن را ازآن آیندهٔ تمامی جامعه‌دانست جندانکه‌دیگرطبقات وقشرهای‌اجتماعی چهرهٔ خویش را درآن بازیابندنیستند. نتیجه‌اینستکه‌اگرچه‌دولت اقتدارطلب توسعه‌گرا طبقات مسلط قدیمی را مهارمی‌کند، وشرایط تثبیت وتقویت قشرهای‌میانی را فراهم‌می‌آورد، اما همین اقدامات خودسبب قفل شدن جامعه وجلوگیری ازهرگونه‌امکان پیدایش هرنوع طبقه‌اجتماعی دیگری که‌بتواند نقش حامل تغییرراستین تاریخی را بازی کندمی‌گردد: چنین اقداماتی نمی‌تواندموجب پیدایش یک طبقه‌کارگرنیرومندگردد (۶) زیرا اشتغالی که با استقرارصنایع جدیدکه‌ترکیب ارگانیک سرمایه‌درآنها بالاست ایجادمی‌شود ضعف ذاتی دارد، دولت اقتدارطلب توسعه‌گرا مانع‌تقویت بورژوازی‌سرمایه‌دارخصوصی می‌شودزیرا وجودچنین طبقه‌ای‌تهدیدی‌است برای تملک "عمومی" وسایل تولید ،بدین معناکه‌چنین طبقه‌ای با انحصاردیوانی رقابت‌پذیرترین بخشهای مصرف مخالف است. به‌عبارت‌دیگر، دولت اقتدارطلب توسعه‌گرا هم بورژوازی‌خصوصی وهم پرولتاریا هردورا تضعیف می‌کندتا قشرهای میانی را تقویت کرده‌باشد. شکی نیست که‌دروضع فعلی شاهدگرایش‌تاریخی این‌قشرهای میانی به‌همدستی روزافزون با بورژوازی‌خصوصی هستیم، ولی تحقق چنین امری مستلزم‌جهشی درماهیت دولت اقتدارطلب ودگرگون شدن آن به‌دولتی بیشتر "بوروکراتیک" ،بیشتر "گشاده" وکمتر انحصارطلب (دقیقا درسطح اقتصادی) است: درست مانندنمونهٔ مصردرعصرسادات ومبارک؛ یا مانند موردپرودرحال حاضر، یا گرایشی که‌هم‌اکنون درسیاست دولت الجزایر می‌بینیم. امااینگونه‌گرایشها چیزی‌نیستندجزانطباق با شرایط جدید، جز اتحادهایی فیمابین طبقات وقشرهای اجتماعی مسلط درسطح اقتصادی‌که ازهگذرآنها چوبی درلای چرخ بازتولیدگستردهٔ ازهم‌پاشیدگی اجتماعی، یا روندبرکناری‌ماندگی روزافزون قشرهای به‌حاشیه‌رانده‌شده‌درساختهای تولیدی (چراکه‌دولت اقتدارطلب توسعه‌گرا روندافزایش "لومپن پرولتاریا" را به ویژه‌دربخشهای‌مربوط به‌مزدبگیران کشاورزی بی زمین به‌نحوی فاجعه‌آسا تشدیدمی‌کند)، یا روندافزایش وابستگی نسبت به‌قدرتهای مسلط اقتصاد بین المللی گذاشته‌نمی‌شود. این وضعیت، وضعیتی به‌راستی دیالکتیکی است: دولت اقتدارطلب توسعه‌گرا قشرهای‌میانی را تقویت می‌کندتا بنیان اجتماعی لازم برای موجودیت خویش را تامین کند، وقشرهای میانی نیز برای بازتولیدوتقویت موقعیت خویش به‌چنین دولتی نیازدارند. نتیجه: توسعه‌ازخلال تجربهٔ دولت اقتدارطلب جهان سومی، یعنی قبل ازهرچیز

توسعهٔ خودهمین دولت ونه‌چیزی دیگر. به‌همین دلیل است که‌درساختارهای اجتماعی "توسعه‌گرا" و "مترقی" جهان سوم، توسعه‌یعنی قبل ازهرچیز توسعهٔ دولت.

خطای‌نظریه‌های توسعه‌ووابستگی دراین است که‌توسعه "ازبالا"، که محصول رقابت اجتماعی وسیاسی میان طبقات وقشرهای ساختاراجتماعی نیست، درعمل، به‌تقویت قدرت دولتی وبازتولیدتوسعه‌نیافتگی می‌انجامد. اکنون برپایهٔ همین ملاحظه‌است که‌باید مشکل بدیل دموکراتیک توسعه‌رادر برابراین نوع‌دولت مطرح کرد.

۳

این مشکل مسائل متعددی ایجادمی‌کند: آن طبقات، قشرها یا دسته‌های اجتماعی که‌وجودشان دراین نوع‌جوامع بیانگرضرورت عینی دموکراسی سیاسی برای‌کدامند؟ طبیعت این دموکراسی چه‌بایدباشد؟ آیا منظوردموکراسی نوع غربی یعنی دموکراسی پارلمانی است؟ نقش وجایگاه دولت دراین میان چیست؟ دولت به‌معنای حقوقی کلمه‌دراین نوع جامعه چه‌معنایی دارد؟ گذار ازوضعیت اقتدارطلبانه‌به‌وضعیت دموکراتیک چگونه باید صورت گیرد؟ نقش‌نیروهای‌اقتصادی ونظامی بین‌المللی دراین فرایندگذارچیست؟

۴

پاسخ‌به‌این پرسشها بدون تحلیل هرموردخاص البته‌امکان پذیرنیست. با اینهمه‌این نوع پرسشها رانمی‌توان مطرح‌کردمگراینکه‌قالب بنیادی طرح مساله‌روشن شود، ومنظورما دراین جا اساسا روشن کردن همین قالب کلی است: می‌خواهیم روشن کنیم‌که‌بدیل دمکراتیکی نه‌تنها یگانه‌راه‌خروج سیاسی سیاسی برای‌رهاشدن ازمنطق سرکوب‌ومحافظه‌کاری (صرفنظرازاینکه‌ایدئولوژی اعلام‌شده‌چه‌باشد) دولت اقتدارطلب است بلکه‌شرط اجتناب‌ناپذیرتوسعهٔ اجتماعی ـ اقتصادی‌درجهان سوم است به‌همین دلیل، مساله‌بدیل دموکراتیکی خودبرمی‌گرددبه‌اینکه‌چه‌نوع الگوی توسعه‌ای‌را به‌کارمی‌اندازیم، به‌عبارت‌دیگر، مساله‌اینکه‌چه‌هدفهایی را دنبال می‌کنیم، تضمین کنندهٔ وسایل رسیدن به این هدفهاست. به‌همین دلیل ضرورت حتمی واساسی وجوددارد که‌مفهوم‌توسعه را تعریف کنیم:

الف ـ توسعه‌را نباید به‌صورت خیلی کلی مرحله‌ای اقتصادی‌دانست، و یا فقط شکلی ازتراکم ثروتها تلقی کرد، توسعه‌را نباید با صنعتی شدن‌اشتباه کرد، یا با تسلط برتکنولوژی جدید، اینها بی گمان مراحل، سطوح لازم در ترکیب کلیت اجتماعی‌اند، اما به‌خودی‌خودکافی نیستند. توسعه‌را باید به

صورت یک هدف اجتماعی درنظرگرفت : عوامل داوری درامرتوسعه‌بهبودیا بدترشدن شرایط‌اجتماعی مشخص است . درساختارهای اجتماعی جهان سوم، این شرایط اجتماعی ابتدائی عبارتنداز : مسکن ، بهداشت ودرمان ، تعلیم‌وتربیت ، اشتغال . هرگونه‌سیاست‌توسعه‌ای‌که‌به‌این هدفهای‌اجتماعی تقدم‌ندهدناگزیربه‌توسعه‌نیافتگی می‌غلطد .

ب ـ اینگونه‌تابع کردن امراقتصادی‌به‌وجه‌اجتماعی مساله‌مستلزم بسیج سیاسی آزادانهٔ دسته‌های اجتماعی وقشرهای‌اجتماعی درراه‌ارضای منافع آنهاست ، اگرچنین بسیجی صورت‌گیردهم‌منافع عوامل گوناگون جامعه‌ازهم‌جدا ومتمایزمی‌گردد (برخلاف مورد "همه‌باهم") وهم‌شرایط‌ی فراهم‌می‌شودکه‌قشرهای دارای‌منافع متمایزبرای‌تقابل دموکراتیک در سازمانهای مستقل جمع شوند. این یک دستوراخلاقی نیست ،یک ملاحظه‌عینی است : پیوندخوردن روابط اجتماعی ارگانیک‌وپایدارمنوط به‌تمایزیابی اقتصادی‌وتقابل آزادانهٔ منافع است . اگرچنین شود ، دموکراسی ناشی‌از این وضع ، دیگریک مکانیسم‌صوری برای بازی دادن نیست بلکه‌نوعی شیوهٔ اداره‌قانونی تعارض‌اجتماعی بربنیاد ارادهٔ عام‌مردم‌است . روشن است که‌این طرزتلقی مسائل عظیمی به‌وجودمی‌آورد ، ومهمترین آنها مساله‌شیوه تشکیل این اراده‌عام‌است . این هم‌بدیهی است‌که اعمال‌فعالیت‌دموکراتیکی منوط به‌وضع ثروتهای اقتصادی وفنی جامعه‌است ـ ولی تردیدنمی‌توان کرد که‌میان یک مبارزه آرام‌دموکراتیکی برضدتوسعه‌نیافتگی وبازتولیدسریع ومستبدانهٔ فقر ، اگربنا‌را‌برتجارب‌انجام‌شده‌بگذاریم ، انتخاب ما امروز انتخابی بسیار ساده‌است . بسیج سیاسی آزادانه‌البته‌شکلهای سلطهٔ جدید ایجادمی‌کند ، اما هرچه‌باشدبرقفل شدگی ناشی ازاعمال قدرت یک دولت اقتدارطلب درهرحال مرجح است ،حتی اگرتنها فایده‌اش این باشد که قربانیان دست‌کم‌حق دفاع ازخودراخواهندداشت . به‌این معنا ، دموکراسی اجتماعی نتیجه‌توسعه‌نیست ، بلکه‌بیشترشرط توسعه‌است •

زیرنویسها :

۱ـ برای مرورنظریه‌های موجوددربحث‌تاریخی مذکور، به‌اثرسودمند زیربنگرید :

Blomstorm(Magnus) and Hettne(Bjorn): Development thory in transition. The dependency debate and beyond: Third World responses. London, Zed Books, 1984.

۲ـ نگاه کنید به :

Ellen Kay Trimberger: Revolution from above. New Brunswick, New Jersey, Transaction Books, 1978.

۳ـ مانند موارد بورژوازیهای زمیندار در الجزایر و پروکه پس از "انقلاب ارضی بومدین در الجزایر" اصلاحات ارضی ولاسکو آلوارادو در ۱۹۶۸ در پـــــرو خسارتهایشان تا حدود زیادی جبران شد. ۴ـ کوبا، ویتنام، در ایـــن معنا به کشورهای جهان سوم تعلق ندارند بلکه جزو منظومهٔ کشورهای معروف به سوسیالیستی اند. ۵ـ "ادارهٔ سوسیالیستی بنگاههای تولیدی" در الجزایر را باید شکل حادی از "مشارکت" کذایی کارو سرمایه که در فرانسه عنوان شده است دانست که به نحو ماهرانه ای در الجزایر پیاده شده است. ۶ـ در اینجـــــا باید فسانهٔ یکی از خام اندیشانه ترین پندارهای صاحبنظران حدید پدیـــدهٔ صنعتی شدن را باطل کرد، آنان گمان می کنند که توسعه صنعتی خود به خود بـــه معنای ایجاد پرولتاریا به عنوان یک طبقه است. توسعهٔ صنعت برای سرمایه‌داری و نیز برای دولت "مترقی" جهان سوم ضروری است، چون سودها را بالا می برد و نه به دلیل اینکه اشتغالی ایجاد می کند. تناقض بنیادی سرمایه داری جدید درست از اینجا ناشی می شود که تکنولوژی جدید به افزایش سود امکان می دهد ولی ضمنا به همین دلیل موجب کاهش اشتغال و میزان استفاده از کار "بشری" می شود.

چادری با گلهای ریز مینا

نسرین اتحاد

نخستین بار او را در یک مهمانی دیدم. زنی بود میانسال، آرایش کرده، خوش لباس و سرحال. با مردها بحث می‌کرد راحت و با اعتماد به نفس، خودش جدا از همسرش، با یکی از سازمانهای سیاسی کار می‌کرد. از حرفهایش اینطور پیدا بود.

چند ماه بعد بار دیگر دیدمش. در خانهٔ یک دوست. نشناختمش. چادری با گلهای ریز مینا به سر داشت. وارد که شد چادرش را برداشت. دستپاچه بود و چشمهای سبزش با نگرانی اطراف را می‌پائید. در آن خانه کسی جز من و دوستم نبود.

می‌دانستم که شوهرش از ایران رفته است: جانش در خطر بود. شاید خود او به شوهرش گفته بود از ایران برود. شاید اصرار هم کرده بود. و حالا مانده بود سه تا بچه، که بزرگترین آنها در یک تظاهرات یا درگیری تیر خورده و مجروح شده بود.

گفت دنبال جا می‌گردم. خانهٔ یک سرایدار هستم. پیش او کلفتی می‌کنم. کم کم مرا عوضی گرفته است. خیال می‌کند هر روز باید برایش غذا ببرم. هروقت از خانه بیرون می‌روم با من دعوا می‌کند" بعد گفت: "دخترم هم با من دعوا می‌کند. می‌گوید تو دلت خواسته اینطور زندگی کنی، من که نخواسته‌ام!."

من خود فراری بودم و خانه‌ای نداشتم. دوستم هم نمی‌توانست او را نگهدارد. با همان دستپاچگی که آمده بود رفت. به خودم گفتم "اگر پاسداری در راه او را ببیند، به خاطر نگرانی چشمهایش دستگیرش خواهد کرد."

چند هفته بعد شنیدم که یک لوله قرص خواب خورده، در تاکسی نشسته و گفته او را دور شهر بگردانند. شاید جایی برای مردن

نداشته ، یا نمی‌خواسته بچه‌هایش او را در حال مرگ ببینند. اینها را شنیده‌ام ،دروغ یا راستش را نمی‌دانم ، فقط می‌دانم که زنده نیست دیگر .

آنچه به دنبال می‌آید سرگذشت مکرر همان چشمهای نگران است در زیر چادری با گلهای ریز مینا ـ بی هیچ دخل و تصرفی ـ به جز تغییر نامها .

پنج سالم بود که از دهات آمدم تهران . ما چهار تا خواهر بودیم . برادر نداشتیم . پدرم تا دو سه سال بیکار بود ، خون سوا دنداشت هیچ جا بهش کار نمی‌دادند .

خانه مان جنوب شهر بود . مادرم کار می‌کرد و خرجمان را درمی‌آورد ، اما بد زحمت ، حتی پول نداشتند که دفتر و کتاب برای ما بخرند .

خواهرم سیزده سالگی شد و شوهرش دادند . من به درس خیلی علاقه داشتم ،هرجوری بود تا کلاس ششم را خواندم . سیزده چهارده سالم بود ، تازه تصدیق ششم را گرفته بودم که دنبال کار رفتم . تلاش کردم ، از این پرسیدم از آن پرسیدم تا رفتم تو یک مدرسه معلم شدم . چون مدرسه مان ملی بود پول کم می‌دادند ،اما با همین پول کمی که می‌گرفتم ،بیشتر خرج خانه رودوش من بود . دو سال معلم بودم ، تا شانزده سالم شد و با شوهرم آشنا شدم .

من و مصطفی دو سال بود که همدیگر را می‌شناختیم ، گاهی با هم صحبت می‌کردیم، درباره مسائل سیاسی . من هیچ فکر و عقیده بخصوصی نداشتم ،اما می‌گفتم اگر خدایی هست ، ما چرا باید اینقدر نا راحتی بکشیم . شبی نبود که تو خانه ما دعوا و مرافعه نباشد . با مصطفی صحبت می‌کردم و این چیزها را از او می‌پرسیدم . خیلی کنجکاو بودم .

بعد از دو سال با مصطفی ازدواج کردم . از وقتی نامزد شدم مادرم دیگر نگذاشت کار کنم . گفت حالا که نامزداری دیگر نمی‌شود کار کنی . این حرفش اشتباه بود : آنهایی که با من معلم بودند هم درسشان را ادامه دادند ، هم بعدها رسمی شدند و حقوق بیشتری گرفتند .

مصطفی کارگر بود . اول زندگی‌مان حقوقش خیلی کم بود . ما نتوانستیم برای خودمان اتاق اجاره کنیم . رفتیم خانه برادرش نشستیم . برادرش هشت تا بچه داشت . یک اتاق داشت و یک آشپزخانه . چون به همدیگر علاقه داشتیم سر این مسئله ای نبود . پنج شش ماه توی آشپزخانه زندگی کردیم ، تا توانستیم برویم و خودمان یک اتاق اجاره کنیم .

سال ۵۰ بود ، تازه رفته بودیم سر خانه و زندگیمان که مصطفی را گرفتند . من سه ماهه حامله بودم . شش ماه اول ممنوع الملاقات بود . ما می‌رفتیم و مثل خانواده‌ٔ "عادی"ها ، از پائین نگاهشان می‌کردیم . گاهی هم می‌رفتیم دادرسی ارتش و اعتراض می‌کردیم ، دانشجوها هم جمع می‌شدند و از ما می‌پرسیدند برای چه آمده‌اید اینجا و ما

برایشان توضیح می‌دادیم. سیزده روز هم آنها اعتصاب غذا کردند.

مدتی که مصطفی زندان بود، من خانه برادر شوهرم ماندم، آخر پدر و مادرم دوست نداشتند که مصطفی وارد کارسیاست بشود. می‌ترسیدند.

موقع وضع حملم شد. یک دکتر آشنا داشتم که تو بیمارستان شوروی کار می‌کرد. چون قبلاً یک بچه سقط کرده بودم تحت نظر او بودم. آن دکتر سید تومان از من گرفت وگفت "وقتی دردت گرفت بیا بیمارستان، همینطوری می‌توانی بخوابی ووضع حمل کنی"، اما بعد خودش از آن بیمارستان رفت.

من خوابیدم بیمارستان وزایمان کردم. زایمانم خیلی سخت بود، بادستگاه بچه را درآوردند. آخر سر که خواستم از بیمارستان بیایم بیرون گفتند "باید هفت هزار تومان بدهی". من که پولی نداشتم، گفتم بچه‌ام را نگهدارید، خودم هم همینجا می‌مانم، هیچجا را ندارم بروم. آخر دیدند نه، نمی‌شود، گفتند: برو.

بچه‌ش ماهه بود که مصطفی از زندان آمد بیرون. هیچجا بهش کار نمی‌دادند، (آخر تو "سازمان" بود، بهش می‌گفتند "ساکا") تا اینکه یکی پیدا شد، حاضر شد قبولش کند، با حقوق کم. مصطفی کارگر متخصص بود، اما فقط بهش ششصد تومان می‌داد. ششصد تومان به هیچجا یمان نمی‌رسید. با اجاره خانه و خوراک و لباس سه نفر جور در نمی‌آمد. خیلی سخت بود، بچه هم شیرخشک می‌خورد.

ما باز رفتیم یک اتاق گرفتیم. خیلی گشتیم تا اتاق ارزانی پیدا کردیم. اجاره‌اش ماهی دویست تومان بود، اما تا نصفه دیوارش نمداشت. ما نمی‌دانستیم که آنجا قبلاً حمام بوده، بعد فهمیدیم. پولمان نمی‌رسید برویم اتاق بهتر از این بگیریم. به سختی زندگی می‌کردیم. بچه آنجا مریض شد. سرما خورده بود، لارنژیت شده بود، از نم اتاق. نفسش بالا نمی‌آمد. دکتر شخصی که هیچ موقع نمی‌رفتیم. بردیمش درمانگاه، پیش دکتر بیمه، همانجا تو بیمارستان خوابانندنش وگلوش را پاره کردند. از سه چهار جا، باید تنفس مصنوعی می‌دادند. بعد از سه چهار روز بچه‌ام مرد. دوسالش بود. بعدش ما از آن خانه رفتیم. مصطفی دوجا کار می‌کرد. هم شب کار می‌کرد هم روز. وسط دوکارش یکساعت می‌آمد خانه و می‌خوابید. خیلی سختی کشیدیم، صرفه‌جویی کردیم، از خیلی خرجها زدیم تا سی هزار تومان درست کردیم و پیش قسط خانه‌ای را دادیم. خانه‌مان جنوب شهر بود. اصلاً خارج شهر بود.

مصطفی بعد از انقلاب هم تو "سازمان" کار می‌کرد. منهم در رابطه با او فعالیت می‌کردم. هرجا تظاهرات بر ضد جمهوری اسلامی بود شرکت می‌کردم. اگر مصطفی هم نبود، سرکار بود، با بچه‌ها می‌رفتم وقاطی آنها می‌شدم. آن وقت هرچها رتاشان را داشتم، کاوه هم بود، اما کوچک بود.

سال ۶۰، یک روز تعطیل، مصطفی را گرفتند، با یک ساک روزنامه، تو دادگاه مدنی شماره ... بازداشتش کردند. همانروز من رفتم، بچه‌ها را ریختم آنجا و آنقدر شلوغ کردم، تا ولش کردند. نگذاشتم بماند تا بیایند وسایقه‌اش را در بیاورند. تو این کارها خیلی وارد بودم. بعد از آن دائم مزاحمش می‌شدند. ماشین داشت،

ماشینش را شناسایی کرده بودند و هر اتفاقی تو محل می‌افتاد جلوا ورا می‌گرفتند. مثلا یکبار تو محله ما اعلامیهٔ "مجاهدین" پخش شده بود، خیال کرده بودند کار مصطفی است، وقتی می‌آمد خانه جلوش را گرفتند. از صبح تا شب نگهش داشتند. بعد خط اعلامیه را آوردند و مقایسه کردند، دیدند خط مصطفی نیست، ولش کردند. یکبار رفتند سرکارش، تنها کشیدنش تو یک ماشین و ازجویی کردند، تهدیدش کردند، بهش گفتند اسم چند نفر را بدهد. نداد. همانجا تو ماشین محکوم به اعدامش کردند، ولی بعد ولش کردند.

همینطور خرده خرده اذیتمان می‌کردند و مزاحم می‌شدند. بعضی از همسایه‌ها هم اذیت می‌کردند، رودیوا رمان "مرگ بر کمونیست" می‌نوشتند، به بچه‌ها می‌گفتند "شما مخالف هستید، حزب اللهی نیستید."

یک روز رفته بودیم بیرون، بچه‌ها را برده بودیم بگردانیم، بعدش رفتیم خانه برادر مصطفی. یکی آمد آنجا دنبالمان و گفت "امشب خانه نروید، صلاح نیست". پرسیدیم: "چه شده؟" گفت: "یکنفر اسمتان را به اینها گفته". ما نرفتیم خانه. مصطفی هم سرکار نرفت. من یک هفته بعد رفتم خانه سر بزنم، ببینم چه خبر است. همسایه‌ها آمدند و پرسیدند: "کجایی؟ نیستی؟"

گفتم: "مادر شوهرم حالش بهم خورده بود، حالا هم فوت کرده، آمدم رخت مشکی ببرم، می‌خواهیم برویم سرخاکش".

بیست روز خانه برادر شوهرم و اینطرف و آنطرف ماندیم. بعد از بیست روز یک پاسدار آمد خانه برادر شوهرم عقب ما. اول نمی‌خواستند به ما حرفی بزنند، بعد گفتند: "بله... آمدند دنبال شما". پاسدارها که رفتند، مصطفی گفت: "باید از اینجا برویم". کاوه خواب بود، من بچهٔ خواب را همینطوری بلند کردم، بچه‌های دیگر را هم برداشتیم و رفتیم خانه مادرم.

مادرم خیلی ناراحت بود، نه از اینکه چرا من آنجا می‌مانم، از این ناراحت بود که چرا باید وضع ما اینجوری بشود. خانه مادرم دو روز ماندیم. بعد گفتند "اینجا هم نباید بمانید، چون آدرس خانه مادرم اینها را هم دارند". مصطفی از آنجا رفت و مخفی شد، من هم رفتم خانه فامیلها.

دو ماه اول خیلی به من سخت گذشت. هرجا می‌رفتم یک جوری بهم نگاه می‌کردند، انگار با نگاهشان می‌گفتند "بیشتر از یکساعت اینجا نمان!" آدم اینجور چیزها را زود می‌فهمد. می‌ترسیدند... چندجا، خانه فامیل، بچه‌ها را کتک می‌زدند. جلو من می‌زدندشان. برای ما درخیلی سخت است که بچه‌اش را بزنند. با این رفتارها ما جایی را نداشتیم که بمانیم. با همین چهار تا بچه راه می‌افتادم تو خیابانها، می‌گفتم باز خیابان بهتر از خانه فامیل است.

یک روز صبح، بچه‌ها را برداشتم و پیاده رفتم خانه خواهرم. خانه‌شان خیلی دور است، توی جاده ساوه. غروب رسیدیم آنجا. شوهرخواهرم وقتی مرا دید ناراحت شد، گفت "شب را اینجا می‌مانی، اما فردا صبح باید پاشوی و بروی. برای من مسئولیت

دارد". شوهرخواهر من حزب اللهی بود... آنروز مجبورشده بودم بروم خانه شان. این حرف خیلی روی بچه ها اثرگذاشت، کزکرده بودند یک گوشه و مرا نگاه می‌کردند. به او گفتم: "مگر ما چه جرمی کردیم که اینجوری با ما مان رفتار می‌کنید... چکار کردیم؟"

شب را آنجا خوابیدیم، صبح هم پاشدیم و با گریه از خانه شان بیرون آمدیم. خیلی به من برخورده بود... از آن ببعد کارمان این بود که از صبح تا شب توی خیابانها می‌گشتیم. بچه ها تازانوتوی خاک بودند. از بس راه رفته بودند پاشنه پاهایشان همه لیچ شده بود. پای من هم زخم شده بود و خون می‌آمد. گاهی توی پارک روی نیمکتی می‌نشستیم، خودم که چیزی نمی‌توانستم بخورم، اما برای بچه ها چیزی می‌خریدم و همانجا می‌خوردند. شب را هم می‌رفتیم پیش فامیلهای دورکه وضعیت ما را نمی‌دانستند. گاهی می‌شد که صبح بدون صبحانه راه می‌افتادیم و تا شب، بی آنکه ناهاری بخوریم همینطور راه می‌رفتیم. یکبار قرار گذاشته بودم بیرون، مادرم را ببینم. خواهرم هم بود. رفتیم توی یک چلوکبابی نشستیم. من برگشتم گفتم: "کاشکی شب اینجا را می‌دادند به ما بخوابیم". مادرم خیلی گریه کرد، گفت: "یعنی تو اینقدر بی کس شده ای؟"

چه کنم؟ هرجا می‌رفتم به من حالی می‌کردند که نمان. آرزو داشتم مثل آنروز روی صندلی یک رستوران بنشینم و بچه ها هم دورم باشند. آدم تنها که باشد همه جا می‌تواند برود ولی با چهار تا بچه؟ تازه بعضیها می‌گفتند که پاسدارها می‌دانند شما چهار تا بچه دارید، مشخص هستید. به من می‌گفتند نباید با چهار تا بچه بیرون بروی، اما مگر می‌شد؟ بچه ها مرا چکار می‌کردم؟ بیچاره آنها هم خیلی عذاب می‌کشیدند. هر جا می‌رفتیم می‌گفتند: "از اینطرف بیائید که کسی شما را نبیند"، "اینطرف پاسدار است"، "سروصدا نکنید"، "از جلو پاسگاه رد نشوید". این رفتار روی بچه ها خیلی تاثیر گذاشته بود. وضع زنها اینجور مواقع خیلی از مردها بدتر است. مرد می‌تواند هرجا برود، شب گوشه خیابان بخوابد، درست است؟ اما زن! آنهم با چهار تا بچه!

بعد از دو ماه، مصطفی پیغام داد که شما می‌توانید بروید خانه، دیگر اشکالی ندارد. چون مطمئن شده بود که مرا نمی‌شناسند. من اصلا نمی‌توانستم قبول کنم که بروم خانه. با اینکه ماندن توی خیابان خیلی سخت بود، حاضر بودم توی خیابان ماندن را تحمل کنم ولی به خانه نروم. می‌ترسیدم پاسدارها بیایند و بچه ها یم را ببرند. آخر شنیده بودم ممکن است زن یا بچه ها را هم گروگان ببرند.

وقتی می‌خواستم بروم خانه یک حالی بودم، مثل دیوانه ها. سر کوچه رسیدم، از ماشین پیاده شدم، گریه ام گرفت، بی مصطفی به خانه می‌رفتم. بچه ها هم گریه می‌کردند. شبها بهانه می‌گرفتند، با باشان را می‌خواستند، مخصوصا این کوچکه خیلی به با باش علاقه دارد، این مدت را خیلی زجر کشید. می‌رفت می‌ایستاد سر کوچه، می‌دید همسایه ها می‌آیند خانه شان، می‌آمد خانه و می‌گفت: "باباهای آنهای دیگر آمدند خانه شان، با بای من نیامد، چرا؟" من می‌گفتم: "اگر بیایند پاسدارها می‌گیرندش"،

آنوقت یک خرده آرام می‌شد.

همسایه‌ها مان خیلی تغییر کرده بودند، برعکس سابق می‌آمدند و می‌گفتند: "کمکی چیزی می‌خواهید؟" اگر بچه مریض می‌شد، می‌بردندش دکتر و می‌گفتند: "هرچه می‌خواهی به ما بگو". ما را دوست داشتند و یک احترام خاصی به ما می‌گذاشتند. من گفته بودم که ما در مصطفی مرده، اما فهمیده بودند که قضیه از چه قرار است، می‌دانستند که مصطفی سابقه دارد. محله ما محله‌ای کارگرنشین است. حالا دیگر خیلی‌ها شان با رژیم مخالف شده بودند. مثلا توآن ردیفی که ما نشسته بودیم فقط یکی دو نفر حزب‌اللهی بودند، از چهل وچهار خانوار. خیلی هم زیاد بخواهیم حساب کنیم چهار نفر.

اما پاسدارها اذیتمان می‌کردند. شب ساعت دو نصفه‌شب، وقتی خواب بودیم، می‌آمدند زنگمان را می‌زدند. من بیشتر شبها نمی‌خوابیدم، بیدار می‌نشستم. همه‌اش دلهره داشتم که کی می‌آیند سراغمان. البته آن طرفی که دستگیر شده بود مرا نمی‌شناخت، چون من در رابطه با مصطفی کار می‌کردم. اما می‌ترسیدم که ما را گروگان ببرند. یک شب، وسطهای شب، من بیدار نشسته بودم، دیدم یکی با ضرب، زنگ خانه را می‌زند. کیوان چنان از خواب پرید که گفتم الان دیوانه می‌شود. دررا باز نکردم، گفتم کیست؟ جواب ندادند، رفتم بالای پشت بام نگاه کردم، دیدم کسی نیست. خیلی از شبها اینطور زنگ می‌زدند. هرجا هم که می‌رفتم می‌دیدم که یکی دنبالم است. گاهی می‌رفتم بیرون به خانه برادر شوهرم خبر می‌دادم که حالمان خوب است و هنوز نیامده‌اند و... هربار می‌دیدم یکی دارد دنبالم می‌آید. کاووس را توی مدرسه اذیت می‌کردند. یک پسر بزرگ را که چندسال رفوزه شده بود، نشانده بودند بغل دستش. هردقیقه از او می‌پرسید با بات کجاست؟ کاووس هم فحشش داده بود و گفته بود به توچه!

کاوه از صبح گریه می‌کرد و یک گوشه می‌نشست و گریه می‌کرد تا شب می‌شد و همه‌اش می‌گفت "با با م را می‌خواهم، با با م را می‌خواهم"، آنوقتها سه سال و نیمش بود.

بچه‌ها در این شش ماهی که مصطفی نبود، دوبار دیدندش. چهار بار به قصد ملاقاتش رفتیم. دوبارش شعقیب بودیم و نرفتیم و دوبارش او را دیدیم. کاوه با او لی که با باش را دید شوکه شده بود. هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد. نه اینکه مدتها با باش را ندیده بود، با باش هم ریش گذاشته بود. گیج شده بود: می‌دید صدایش همان صداست، اما قیافه‌اش عوض شده. فکر می‌کرد با باش را گرفته‌اند و این دوست با باست. دیدید الان که از او پرسیدید دلش توی ایران برای که از همه بیشتر تنگ شده گفت برای با با م، یک خرده قاطی کرده.

یکبار که رفتیم و کاوه، با باش را دید، مادرم خواست امتحانش بکند ببیند دهانش قرص است یا نه. می‌دانست که کاوه خیلی شکموست، برایش یک عالمه خوردنی خرید، شکلات، آب نبات، شیرینی. بهش گفت: "با بات را دیدی یا نه؟ بگو تا اینها را به‌ات بدهم!"

گفت "نه". ما نم‌هی شکلاتها را می‌آورد جلو، بچه اینها را می‌دید و حرص می‌خورد، تا اینکه آخرش زد زیر گریه و گفت: "ندیدمش، ولم کنید!"

آخر ما بهش گفته بودیم به هیچکس نگوکه با با را دیدی، اگر بگویی، با با ت را می‌برند و می‌کشند. از این حرف تا مدتها روی کاوه ماند ه بود. بعد از اینکه فرار کردیم، یکروز بعد از ظهر در مسافرخانه‌ای درشهر "وان" خوابیده بودیم. کاوه بیدار شد، دید با با ش نیست، گریه می‌کرد و می‌گفت "با با م را گرفتند، با با م را گرفتند." من بهش گفتم "ما توی ترکیه هستیم، با با ت رفته بیرون خرید و یکساعت دیگر بر می‌گردد" ولی کاوه ساکت نشد، تا با با ش آمد. آخر او یک علاقه عجیبی به پدرش دارد. خیلی مشکل بود او را نگهش دارم. تمام موهای سرم توی این شش ماه سفید شد. بدبختی اینجاست که اینجور با با ها، با با های خوبی هستند. اگر نه، خیلی از بچه‌ها از خدا می‌خواهند دور و زبا با شان از خانه بیرون برود، تا نفس راحت بکشند. ولی رفتار پدر اینها توی خانه نمونه بود. هنوزش هم همینطور است. نه اینکه بخواهم تعریف بکنم، ... من یک وقتها عصبانی می‌شوم، ولی اونه.

با لاخره دیدیم اینطوری نمی‌شود، همسایه‌ها واقعیت را فهمیده‌اند، بچه‌ها بیتابی می‌کنند و از همه مهمتر اینکه مصطفی خیلی‌ها را می‌شناخت و می‌ترسید که اگر او را بگیرند اسم و نشانی آنها را ازا و بخواهند. درحقیقت ما به خاطر جان خودمان نیامدیم اینجا، به خاطر بچه‌هایی آمدیم که مصطفی می‌شناخت ... خلاصه وسیله جور کردیم، آشنا ها هم کمک کردند و آمدیم.

خودمان هیچ چیز نتوانستیم بفروشیم، یکی را گذاشته بودند مواظب خانه‌مان بود، فقط با لباسی که تنمان بود آمدیم. اواخر دیماه ۶۲ بود که راه افتادیم. پسر کوچکه‌ام صبحها می‌رفت مدرسه. گفته بودند صبح که کوچکه می‌رود مدرسه، به او بگو خانه نیاید، همانجا توی کوچه بایستد. بزرگه عصرها می‌رفت. گفته بودند "بزرگه وقت مدرسه‌اش که شد، از خانه برود بیرون و پیش کوچکه بایستد، تو هم دست کوچکترها را بگیر و از خانه بیا بیرون. اگر کسی پرسید کجا می‌روی یک چیزی بگو، بگو می‌روم دکتر یا ..." گفتند هیچ چیز با خودت برندار، فقط هرچقدر می‌توانید بپوشید، اما ساک دست نگیرید.

ظهر شد و ما همین کار را کردیم. من دست کوچکترها را گرفتم و از خانه آمدیم بیرون. یک زن حزب اللهی محله‌مان آمد جلو و گفت: "کجا می‌روی؟" گفتم "می‌روم تهران پیش دکتر". شانس آوردم که چشمکاوه کمی قرمز بود و ورم داشت. خلاصه راه افتادیم و آمدیم، خیلی مسیرها را رفتیم تا تعقیب نباشیم. بعد رفتیم توی یک ساختمان که دوتا در داشت. از در رفتیم تو، من چادرم را برداشتم، تغییر قیافه دادم و از در دیگر آمدیم بیرون. آنجا ماشین منتظرمان بود. سوار شدیم و رفتیم. مصطفی هم توماشین بود. با هم رفتیم گاراژ، بلیت خریدیم و رفتیم تا شهر "الف". از شهر "الف" هم سوار وانت بار شدیم و ما را بردند شهر "ب". شب به ده‌ی رفتیم. آنجا نزدیک طویله تا قی به ما دادند خوابیدیم. می‌گفتند از تو تا تاق بیرون نیا ئید تا مردم ده شما را نبینند. بچه‌ها هم‌ها نجا کنار تا تاق، "کارشان" را می‌کردند. از آنجا ما را شبانه بردند بیرون. دوسه ساعت پیاده راه رفتیم، بعد اسب آوردند و سوار

شدیم. هوا خیلی سرد بود، ما می‌لرزیدیم. لباس کافی نداشتیم. رویهمرفته پنج شش شب توی راه بودیم. روزها راه می‌آمدیم و شبها توی دهات می‌خوابیدیم. بچه‌ها هم‌سوار اسب بودند، هرکدامشان بایک راهنما. یکبار گاوه نزدیک بود یخ بزنند. پیچیده بودیمش لای پتو. راهنما آمد جای او را درست بکند گذاشتش روی زمین، توی برفها. گاوه یکهو زد زیر گریه پاهایش یخ کرده بود. پدرش اینقدر پاهایش را مالش داد تا خوب شد. توی راه می‌ترسیدیم که بچه‌ها مریض شوند. آخر دا روئی یا حتی لباس اضافه‌ای نتوانسته بودم برایشان بیاورم. هیچ.

توی کردستان لباس کردی برامان آوردند پوشیدیم. از مرزکه ردشدیم ماشین آمد و ما را سوار کرد و برد تا شهروان. توی راه یکبار آمدند و توی ماشین را نگاه کردند.

توی وان ۳۸ روز ماندیم. آنجا توهتل "اطلان" دو تا تخت گرفتیم، تو یک اتاق کوچولو. نصف اینجا هم نمی‌شد. نمی‌دانم اتاقهای هتل اطلان را دیده بودی یا نه؟ خیلی کثیف بود. چه بدبختی داشتیم، بچه‌ها شپش گذاشته بودند. لباس هم که نداشتیم برایشان عوض کنیم. وضع پولی‌مان هم خیلی بدبود، چون اثاث خانه‌مان را نتوانسته بودیم بفروشیم. صدو پنجاه هزار تومان سفرمان را هم آشناها کمک کرده بودند و داده بودند. سی هزار تومان هم دست خودمان بود. با آن سی هزار تومان باید می‌ساختیم. تا چه وقت، معلوم نبود. آنجا خیلی سختی کشیدیم. شش نفری روی دو تا تخت می‌خوابیدیم.

بعد آمدیم استانبول. آنجا هم باز دو تا تخت گرفتیم. چون اتاق خیلی گران بود. بعد هم دوستهامان از آلمان بلیت برامان فرستادند و آمدیم اینجا.

توی راه بچه‌ها خیلی آرام بودند. به خاطر اینکه پیش پدرشان باشند هیچ چیز نمی‌گفتند. توی ایران که بودیم، گاهی به بچه‌ها می‌گفتیم با باتان قرار است برود خارج، اما من می‌مانم ایران. بچه‌ها می‌گفتند نه. ما می‌خواهیم پیش بابامان باشیم. می‌گفتم آخر من چه‌جوری شما چهارتا را راه بیندازم، بلکه توی راه خطری پیش بیاید، ما را بگیرند و ببرند، آنوقت چه؟ باز هم دلتان می‌خواهد برویم؟ می‌گفتند آره. ما می‌خواهیم پیش بابامان باشیم. اینکه بگویند خسته شدیم یا سردمان است، نه. هیچ. کسانی که همراه ما بودند تعجب می‌کردند. خودم هم، بسکه بچه‌ها اعصابم را خرد کرده بودند و با شان را می‌خواستند، از آمدن خیلی خوشحال بودم و سرما و سختی حالیم نبود. شبها من چه کشیدم، در عرض این شش ماه،... خدا می‌داند. آدم یک چیزی می‌شنود، ولی تا خودش نکشیده باشد نمی‌فهمد. زندگی ما همه‌اش بدبختی و دربدری بود. می‌شود گفت که حالا کمی راحت شده‌ایم. اما فکر آنهایی که مانده‌اند....

کتاب ، چاپ و سانسور
لعنت آباد

در این صفحات "چشم انداز" گزارشهایی درباره‌ء ایران و ایرانیان انتشار می‌یابد. این گزارشها که در زمانهای مختلف و با یاری و به همت افراد گوناگون تهیه شده می‌کوشد تا گواهی باشد بر این یا آن جنبه از واقعیات ایران جمهوری اسلامی.

وضع کتاب و چاپ و سانسور از چه قرار است ؟

بازار کتاب همچنان ترکیب می‌شود از تهران و بعد هم مابقی مملکت . دو سوم کتابها در تهران مصرف می‌شود و بقیه سه نقاط دیگر می‌رود . با تشدید محیط حزب‌اللهی و ضد کتاب در شهرستانها ، واضح است که فرستادن کتاب به شهرستانها چنگی به دل نمی‌زند . بنابراین اساساً کتاب در تهران چاپ می‌شود و در تهران هم خوانده می‌شود . تیراژ متوسط کتابها پنج هزار است و در این یکی دو سال اخیر ، هر ساله ، هزارتایی عنوان تازه چاپ شده است که این رقم در قیاس با ارقام مشابه در سالهای قبل ، حکایت از کاهش می‌کند .

از امتیاز روزنامه و مجله جدید هم خبری نیست ؛ بهانه‌ء رسمی این است که باید منتظر بود تا قانون مطبوعات به تصویب برسد و قانون هم در مجلس مانده است .

اولها سه کتابفروشیها حمله می‌کردند و آنهم بیشتر در شهرستانها . داستان آن بچه را که در میان کتابهای پدر سوخت به یاد داریم و بعد کم کم به چاپخانه‌ها حمله کردند . از سال ۱۳۵۹ ، کم و بیش همزمان با حمله به روزنامه‌ها و بساط روزنامه‌فروشها . چاپخانه‌ء نقش جهان صحافی داشت در تهران نو . مدرن و ماشینی و بغل پمپ بنزین . شب آمدند با ۳۰۰ دست و پای سرایدار را بستند و صحافی را آتش زدند . این جریان در سال ۵۹ اتفاق افتاد . حالا هم پایش بیفتد از این کارها می‌کنند : همین اواخر (۱۳۶۳) کتابفروشی پژواک را آتش زدند . جلوی دانشگاه . در بازارچه کتاب . صاحبش تازه از زندان درآمده بود و در فکر راه انداختن کاروکاسبی بود که به آتش غضب حزب‌الله گرفتار آمد . "خمینی ، خمینی ، خدا نگهدارتو ! "

سانسور قدم به قدم آمد به جلو . شمرده و حساب شده . اول اداره‌ای درست شد به

اسم "ادارهٔ کل مطبوعات ونشریات وزارت ارشاد اسلامی" که رئیس آنهم آقای بود به اسم تاج‌زاده. اوایل کار فقط کتاب را می‌گرفتند و اعلام وصول می‌کردند اما کم‌کم افراد تازه‌ای را آوردند و کار آموزی دادند که چگونه بررسی کنند و بعد هم مرتب کنترل را تشدید کردند.

ادارهٔ کل بتدریج توسعه پیدا کرد و ادارات تابعهٔ خود را تشکیل داد. دو ادارهٔ "بررسی کتاب" و "بازرسی" فعالترین این ادارات است. این دومی به همهٔ چاپخانه‌ها سر می‌زند و بازرسی می‌کند که چه چیز را چاپ می‌کنند. حالا کار کشته شده‌اند. حتی شمارهٔ کنتور ماشین چاپ را می‌خوانند و یادداشت می‌کنند و از روی حجم فرمهای چاپی، تیراژ را ارزیابی می‌کنند. به این ترتیب مرحلهٔ چاپ کتاب را کنترل می‌کنند که چیزی بدون اجازهٔ ارشاد نه چاپ شود و نه از چاپخانه خارج شود. هم تیراژ و هم چاپ باید با اجازهٔ ارشاد باشد. از اواخر ۶۲ و اوائل ۶۳ جریان شدت بیشتری به خود گرفت. تاج زاده برای همهٔ ناشران پروندهٔ اطلاعاتی درست کرده بود و علنا می‌گفت که جلوی کار ناشران ناصالح را می‌گیریم و به بقیه ورقهٔ صلاحیت می‌دهیم! در این موقع، یکهو به چاپخانه‌ها یورش بردند و حدود سی چاپخانهٔ مهم و پرکار تهران را بستند. چند تا از این چاپخانه‌ها را مصادره کردند، برخی را وادار کردند که چاپخانهٔ خود را بفروشند و از عده‌ای هم تعهد گرفتند که فقط کار دولتی بکنند و یا اینکه تعهد بسپارند که کارهای مخالف جمهوری اسلامی چاپ نکنند! در نتیجهٔ این اعمال، کارهای چاپی و از جمله کارهای دولتی، عقب افتاد و متراکم شد. از طرف ارشاد، چاپخانه‌ها را پلمب کرده بودند. جریان یک ماه و نیمی طول کشید. بالاخره چاپخانه‌ها باز شد. مصادره‌ای‌ها را ماموران خودشان راه انداختند. تعهد سپرده‌ها با کار دولتی شروع کردند. آنها هم که عدم صلاحیت گرفته بودند و قرار بود بفروشند به ناچار فروختند و رفتند. حالا دیگر بدون اجازه "ارشاد" نفس هم نمی‌توان کشید.

بعضی کارها را اول ارشاد باید ببیند و بعد چاپخانه چاپ کند: اتیکتهای لاتینی، کتابهای کودکان، کتاب شعر و کتابهای مذهبی یعنی دربارهٔ مبادی اسلامی. این کتابها را طبق بخشنامهٔ رسمی وزارت ارشاد، اول باید وزارتخانه ببیند و اجازه بدهد تا بعد چاپ کنند.

هر کتابی یا هر چیزی (حتی اتیکت هم، برای سرنامه هم، اگر لاتین باشد باید اول بروند و اجازه بگیرند) که چاپ شد باید اول به "ارشاد" نشان بدهند و اجازهٔ خروج بگیرند. این اجازه، اسمش "اعلام وصول" است خطاب به چاپخانه که "چاپخانه فلان، اطلاع می‌دهیم که نمونهٔ چاپی ... به دست ما رسید." پس از اعلام وصول ارشاد، می‌توان چاپ شده را از چاپخانه خارج کرد و مثلا برد به صحافی.

تمام لیتوگرافیها و تمام حروفچینیها، مرتب بازرسی می‌شود. بازرس می‌نویسد که چه کتابی دارد چاپ می‌شود و چه کتابی چیده. هر حروفچینی باید بالای دستگاه خودش، صورتی داشته باشد حاوی مشخصات متنی که دارد می‌چیند: چند صفحه، از کی،

مالکی، چقدر چیده و غیره.

اضافه کاری هم کنترل می‌شود. هیچ چاپخانه‌ای نمی‌تواند بدون اجازهٔ "ارشاد" از کار گرش اضافه کاری بخواهد. ارشاد قضیه را به شدت کنترل می‌کند. اگر در چاپخانه‌ای، شبی چراغی روشن بماند می‌آیند کنترل می‌کنند که مبادا اضافه کاری در کار باشد. و بدون اجازه، متنی چیده شده باشد.

از چاپ و چاپخانه گذشته، سانسور در مرحلهٔ نشر است که "حضور بهم می‌رسانند". آنهم از طریق "ادارهٔ بررسی" و بررسهایش. حالا ادارهٔ بررسی گسترش پیدا کرده و شامل بخشهایی شده: ادبیات، کودکان، شعر، تاریخ، علوم، مذهب، هنر.... و بخش قیمت گذاری. علاوه بر این، برخی کتابها را هم برای نظرخواهی می‌فرستند به ادارات دیگر وزارت ارشاد. مثلا در بارهٔ سینما، به دفتر کل تحقیقات سینمایی و یا در مورد موسیقی به ادارهٔ پژوهش موسیقی و از این قبیل.

ادارهٔ بررسی، ناشران را می‌شناسد می‌داند که در مورد چه کسانی باید دست وحسابی دقت کند. حدود سال ۶۱، بررسی کوشش کرد که ناشران را مجبور کند که هر کدام پرسشنامه‌ای را پر کنند. پر کردن این پرسشنامه، نوعی تقاضای اجازهٔ کار و امتیاز فعالیت بود. می‌گفتند حکومت عوض شده، و روز از نو، روزی از نو. باید تقاضای صلاحیت کنید. تا چزاده دنبال این فکر بود. همچنانکه در زمان هم بود که لایحهٔ "قانون مطبوعات" تدوین شد. اما آن فکر تقاضای اجازهٔ کار هم مثل این لایحه کم و بیش مسکوت ماند.

ناشر می‌تواند از ادارهٔ بررسی بخواهد که روی نسخهٔ کتاب، قبل از چاپ، اظهار نظر کند. این درخواست، در مورد برخی کتابها (کودکان، شعر، مذهبی، لاتینی) اجباری است. باید کتاب درخواست کرد و منتظر اظهار نظر ماند. این اظهار نظر ممکن است چند ماهی طول بکشد. اول کسی می‌خواند و "بررسی ساده" می‌کند و گزارش می‌دهد. اگر مسئول تشخیص دادولازم دید می‌تواند از کس دیگری هم بخواهد که بخواند و اظهار نظر کند. کتابی که به این سرنوشت دچار شد ممکن است یکی دو سالی انتظار بکشد تا جواب بگیرد. و در هر حال این جواب شفاهی است. چیزی را هم تضمین نمی‌کند. ممکن است بگویند اینجاهای متن را اصلاح کنید و چاپ کنید. اگر ناشر و نویسنده این تصحیحات را هم کردند باز باید پس از چاپ، وزارت ارشاد اجازه بدهد. و باز هم وزارت ارشاد می‌تواند اجازه را ندهد و کتاب در چاپخانه بماند.

ناشران دیگری هم ترجیح می‌دهند که کتاب چاپ شده را برای بررسی به ارشاد بدهند. در این صورت، کتاب پیش از اینکه به "بررسی" برود باید برود "بررسی قیمت": باید همراه با یک نسخهٔ کتاب، یک صورتحساب همراه فاکتورهای هزینهٔ کتاب را ببرید و دربارهٔ این مخارج پرسشنامه‌ای را هم پر کنید و بعد هم قیمتی را پیشنهاد کنید. دایرهٔ قیمت گذاری ادارهٔ بررسی یکی دو هفته بعد با شما قرار می‌گذارد تا اظهار نظر کند و بگوید قیمت تعیین شده عادلانه است یا نه و اصلا قیمت عادلانه چقدر باید باشد!

درقیمت‌گذاری بسیاری از فاکتورها را قبول نمی‌کنندکه گران پرداخته‌ایدو یا ولخرجی کرده‌اید. نرخ لیتوگرافی وچاپ وغیره‌را براساس "تعرفهٔ دولتی" حساب می‌کنند. این تعرفهٔ دولتی، چیزبلبشویی است باقیمانده‌ازتعرفه‌های دولتی قبل ازانقلاب وهرچیزدیگری‌که‌خودشان بخواهندا ضافه‌کنند. هزینهٔ ویراستاری را جزء هزینهٔ تولید حساب نمی‌کنند. کاغذرا به‌قیمت دولتی حساب می‌کنندوکاری‌ندارندکه‌شما ازبازارآزادخریده‌ایدوقیمت بازارآزادبالاترازقیمت دولتی است. تایکسال پیش تفاوتها چندان زیادنبود. بندی، چندتومان. اما حالاقیمت بازارآزادحدودپنج برابرقیمت دولتی است!

این قیمت‌گذاری‌نوعی اعمال سیاست است. آنجاکه‌بخواهندکسی رانقره‌داغ کنندمی‌کنندوهروقت هم‌دلشان بخواهدبادادن امتیازات مختلف (حق چاپ‌در چاپخانه‌های دولتی، کاغذدولتی، دادن گالینکور، چسب ووسائل صحافی)آنکس راکه‌بخواهندتشویق می‌کنندوپروار. به‌این ترتیب است که‌ناشران متون مذهبی ودولتی، قیمتهای مناسب می‌گیرندودرنتیجه‌سودهای کلان می‌برند.

قیمت بایدروی‌جلدکتاب چاپ شودتا بشودکتاب را به‌بررسی فرستاد. بررسی براساس نسخه‌های چاپ شده، متشکل ازفرمهای چاپی شروع می‌شود. کتاب را به دایره‌مربوط می‌فرستندودرآنجا، بررسی کننده، براساس تشخیص خودممکن است "بررسی کوتاه‌مدت" بکندوچندروزه‌جواب بدهدوممکن است هم‌به "بررسی درازمدت" بپردازدکه‌چندماهی طول می‌کشد. اگرتشخیص دادکه‌کتاب با جمهوری اسلامی‌مخالفت دارد، ماموران می‌آیندوفرمها را می‌برندوخمیر می‌کنند. اگرهم‌تشخیص دادکه‌فقط یکی دوفرم‌کتاب بایدسانسورشودوتغییرکند، بازرسی به‌چاپخانه‌خبر می‌دهدکه این کتاب، "اصلاحی" دارد. واین اصلاح بایدبه‌نحوی‌صورت‌بگیردکه‌معلوم‌نشودکه کتاب سانسورشده‌است (آن اوائل موافقت می‌کردندکه‌فلان کلمه‌یا سطربرداشته‌شود وجایش چندنقطه‌گذاشته‌شود. بعدگفتندقبول نیست. بایدچندنقطه‌را بردارندکه معلوم‌نشودچیزی حذف شده‌است). بنابراین فرم‌جدیدی چاپ می‌شودودرحضورما مور بازرسی فرم‌قدیم‌را تیغی می‌کنندتا پوشال شودوبعدفرم‌جدیدرا جای فرم‌قدیم‌می‌گذارندودوباره‌به "ارشاد" می‌برند.

درچنین وضعی نوعی خودسانسوری‌برنا شرونویسنده ومترجم‌حکومت می‌کند. فرهنگ حزب‌الله می‌کوشدتا چاپ وکتاب وطبع ونشرواندیشه‌وقلم‌وکاغذرا درخود فروبردوهرچه‌را که‌نمی‌پسندد‌پوشال کندویا خمیر. بازهم‌فرهنگ ایران رها نیافته ازیوغ سانسورفرهنگ آریامهری‌یابدهول وهراس خمیرشدن حزب‌اللهی دست و پنجه‌نرم‌کند. ومی‌کند. همچنانکه‌کرد.

حالادیگر مشکل کاغذهم‌به‌دیگر مشکلات ناشران اضافه‌شده‌است. ازبهمن ۶۳ بودکه‌کمبودکاغذشروع شد. کاغذیاکاغذپارس است که‌نود درصدحجم‌محصول خودرادر ایران تولیدمی‌کندوده‌درصددیگررا به‌صورت پالپ ازخارج می‌آورد (ازشوروی یاازکشورهای شمال اروپا). این ده‌درصدحجم، درواقع ۹۰ درصدقیمت کاغذ را تشکیل

می‌دهد. در سال ۶۳، با آغاز سیاست صرفه‌جویی ارزی، اعتبار ورود پالپ را پائین بردند. در نتیجه محصول کاغذ پارس تنزل کرد و قسمتهایی از کارخانه از کار افتاد. علاوه بر این کارخانه هم خوب اداره نمی‌شود، تعمیرات به موقع صورت نمی‌گیرد و در نتیجه کیفیت محصول هم تنزل کرده. در هر حال تولید کارخانه از سه خط به یک خط رسیده. و در نتیجه از اواخر سال ۶۳ گرفتاری کاغذ شروع شد.

کاغذ خارجی را "مرکز تهیه و توزیع کاغذ" وابسته به وزارت بازرگانی، وارد می‌کند که مقدار معتنابهی کاغذ وارد کرده است و انبارهایش مالامال از کاغذ است.

تا این اواخر سهمی از تولید کاغذ پارس را به ناشران می‌دادند. اما این سهم روز بروز کمتر شده است. قیمت کاغذ در بازار آزاد هم آنچنان بالاست که، با توجه به جریان قیمت گذاری، اطلاع نمی‌شود به طرفش رفت. بنابراین ناشر کتاب اطلاعیه صرف نمی‌کند. همش ضرر است و زیان.

بعد از مقادیر معتنابهی رفت و آمد، بالاخره مرکز تهیه و توزیع کاغذ قبول کرد که مقداری از کاغذهای خود را به ناشران بفروشد. اما هنوز این تصمیم عملی نشده بود که اعلام کردند که ما فقط برای چاپ کتابهایی کاغذ می‌دهیم که با مصالح انقلاب موافق باشد. کاغذ ما، خون شهداست. تکلیف شرعی داریم که اجازه ندهیم هر کتابی را روی این کاغذها چاپ کنند. کتابهای اسلامی، کتابهای درسی دانشگاهی و کتابهای کمک درسی از اولویت برخوردارند و برای کتابهای دیگر رمان، داستان، شعر، تماشنامه و... کاغذ نمی‌دهیم. همین و بس. در همین احوالات، یازده هزار بند کاغذ/خون شهدا را به "انجمن اسلامی ناشران" دادند تا مقداری از کلمات قصار امام، افکار فلسفی مطهری و دیگر در رولئالی حزب‌الله را به حلیه طبع آراسته سازند و بقیه را هم در بازار سیاه نقد کنند و از درگاه باریتعالی تقاضای عفو و بخشش فرمایند.

(بهار ۶۵)

اول معروف شد به "لعنت آباد" و بعد به "کافرستان" حالا "قبرستان کمونیستها" هم می‌گویند.

چهار ده کیلومتری میدان خراسان. در حاده خراسان، نرسیده به پارچین. جنب قبرستان ارامنه و بالای قبرستان هندیها. دست چپ جاده از تهران که می‌آیی. محل قبرستان، مسیل است. دامنه تپه. سراشیب است و بنابراین هر رگبار سیل می‌آورد. البته الان دیوار بلوک سیمانی کشیده‌اند. در آهنی گذاشته‌اند. یکطرف دیوار، قبرستان هندیهاست و طرف دیگر دیوار قبرستان ارامنه است و روی سراشیبی هم "قبرستان کمونیستها" یا "کافرستان"

"کافرستان" در ۳۱ تیر ۱۳۶۰ "افتتاح" شد. پانزده نفر که در ۳۱ تیر اعدام شده بودند را اول از همه در آنجا دفن کردند. سعید سلطانپور و چند نفر دیگر را هم که قبلا اعدام و در بهشت زهرا دفن کرده بودند از آنجا نبش قبر کردند و آوردند به کافرستان.

این انتقالیها هشت نفربودندوازجملهٔ آنها محسن فاضل ، تقی شهرام وگلشن .

ازآن پس ، هرهفته که خانواده ها می‌رفتندسرخاک ، می‌دیدندکه قبرها اضافه شده . وبعدهم قبرهایی بودکه بیشاپیش آماده شده بودند. آن اوایل خانواده ها زیادمی‌رفتندسرخاک . همه! زبزرگ وکوچک . دستجمعی . امابعدازمدتی ،چون پاسدارهایی که آنجا بودندهرجوان وبچه‌سالی راکه سرخاک آمده بودمی‌گرفتند و می‌بردندو"سین ـ جیم"می‌کردند ، خانواده ها تصمیم‌گرفتندکه فقط پدرومادرها بروندسرخاک . البته این وسط قضیهٔ شب چهلم هم اتفاق افتاد : درشهریور ۱۳۶۰، درچهلهٔ گروهی ازشهدا ، پاسداران وحزب الله‌کمین کردندوخانواده ها که رسیدند، هرخانواده‌ای با ماشینی ، اتومبیلی ، یکهوباجوب وچماق حمله‌کردندوهمه‌را تا می‌خوردندزدندوماشینها راهم‌خردوخاکشیرکردند. پسربچه‌ای به‌سختی زخمی شد. می‌گفتند دستش قطع شده. پیرمردی ، پدریکی از"شهدا"را مضروب و مجروح و در بیمارستان بستری‌کردند. پیرمرددربیمارستان درگذشت .

هرروزپاسدارگشت می‌آیدوقبرستان را می‌گردد. خصوصا روزهای جمعه در گرماگرم تابستان ۶۳ ، یک روزجمعه ، ماه رمضان ،پاسدارها می‌ریزندکه همه‌را بازرسی کنند. مادرها را دوسه‌ساعت زیرآفتاب نگهمیدارندکه بایستیدفرستادیم "خواهر"بیاورندکه‌شما را بازرسی کند. زیرآفتاب . وسط آن بیابان . ازگرسنگی وتشنگی ، حال چندنفری بهم می‌خورد. این وضع تهدیدآمیزهمچنان ادامه‌دارد. اما مادرها هم‌همچنان باسماجت‌می‌روند. صبح‌زود، ساعت پنج شش جمع می‌شوندو از حوالی دروازه‌خراسان راه می‌افتندوباوسیله‌ای خودشان را به‌سرخاک می‌رسانند.

قبرها را عمیق نمی‌کنند. فقط سوراخی می‌کنندوروی جسدخاک می‌ریزند. مدتی که‌گذشت کم‌کم‌داشت بوی تعفن همه‌جا را می‌گرفت . مادرها با خودشان گلاب می‌آوردند که‌بوی تعفن را ازبین ببرند. بعد، بجای گلاب ، توی کیسه‌های کوچک ، آهک‌و سیمان می‌آوردندوسطل آبی ازکارخانه‌ای درآن حوالی می‌گرفتندوآنجا شفته‌درست می‌کردندکه‌قبرها را درست‌کنند. باکارگران قبرستان ارامنه‌هم‌قرارگذاشتندکه به‌قبرها برسند شفته‌وآهک بریزندومرتب‌کنند. روی قبرها هم ، قرارشد سنگ ساده‌ای بگذارند: اسم‌وتاریخ تولد ووفات . مادرسعیدگفته‌بوداگرقبرسعیدسنگ نداشته‌باشدسرخاک نمی‌آیم. سنگ تهیه‌کردند، بردند، گذاشتند. اواخرتابستان ۶۰ بود. باولدوزرآمدندهمه‌سنگها راخردکردندوقبرها را باخاک یکسان . سنگ سعیدهم‌خردشد.

شما لغربی "قبرستان کمونیستها"را داده‌اندبه‌بهائیها . اینها اجازه‌دارند که‌هم‌آب داشته‌باشندوهم‌سنگ .

هنوزهم‌دفن درکافرستان ادامه‌دارد. خانواده‌هایی که‌می‌روندهروقت می‌آیندازقبرهای تازه‌صحبت می‌کنند. دردیماه‌که‌شایع شدبچه‌های "رهایی"را اعدام کرده‌اند یکبارپانزده‌وباردیگرچهل ویک قبرتازه‌درکافرستان دیده‌شد. ردیف قبرها زیادمی‌شودولی دیگرکسی به‌سرقبرهای تازه‌نمی‌آید. معلوم‌است که‌پدر و

ما درها خبر ندارند. شاید هم بچه‌های شهرستانی باشند.

وضع وسرنوشت عده‌ای از زندانیان سیاسی معلوم نیست. بیخبری. بیخبری خانواده‌ها. هم‌بندها که می‌آیند می‌گویند اعدامشان کرده‌اند. اما مقامات می‌گویند اعدام نشده‌اند. اما ما هم خبر نداریم. نمی‌دانیم کجا هستند!

می‌گویند در بیابانهای ورامین هم عده‌ای را دفن کرده‌اند.

(اواخر بهار ۶۵)

۲۸ تیر ۱۳۶۴، چهل ویک نفر را در تهران تیرباران کردند. مخفیانه. هیچ کجا اعلام نشد. باید بهشت زهرا می‌رفتی تا خبردار می‌شدی. در پنجم شهریور، خانواده‌ها در بهشت زهرا چهله گرفتند. خانواده‌ها در بهشت زهرا هستند باهم. همدرد ومصمم. حالا دیگر تیرباران شده‌ها را در قطعات مختلف پخش می‌کنند که تمرکزی نباشد. در هر قطعه‌ای چندتا. شش تا وهفت تا.

(زمستان ۶۴)

دیگر به کتاب کاغذ نمی‌دهند. پس اصلا کتابی چاپ نمی‌شود. حالا صحبت از محدود کردن روزنامه‌هاست: می‌گویند قرار است فقط یک روزنامه منتشر شود. تولید کاغذ پارس متوقف شده: خمیر هندی دستگاهها را از کار انداخته. قیمت بند کاغذ در بازار آزاد از حدود دویست تومان به دوهزار تومان رسیده. همه چیز متوقف است.

(اوائل تابستان ۶۵)

چشم‌انداز

گاهنامهٔ فرهنگی ، اجتماعی ، ادبی

به‌کوشش ناصر پاکدامن محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر ماخذ ممنوع است .
مقالات رسیده مسترد نمی‌شود .

قیمت تکفروشی معادل ۳۰ فرانک فرانسه /۴/۵ دلار
برای دانشجویان معادل ۲۵ فرانک فرانسه
قیمت پیش فروش چهار شماره معادل ۱۰۰ فرانک فرانسه
پرداخت وجه تنها از طریق حواله پستی بین المللی
(international money order) پذیرفته می‌شود .

نشانی:

N. PAKDAMAN
B.P. 61
75662 PARIS CEDEX 14
FRANCE

حساب بانکی:

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI
Cpte. no. 04901901
B.N.P.
PARIS ALESIA
90 AV. DU G. LECLERC
75014 PARIS FRANCE

Češmandâz
Revue trimestrielle
Direction-rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

Češmandāz
no 1 Eté 1986

30 Fr F